

نام داستان کوتاه: آسانسور

ژانر: فانتزی، معمایی

نام نویسنده: zahra bagheri

خلاصه: داستان پسری به نام جِرمی که طی حادثه ای عجیب، از طریق یک آسانسور وارد بازاری میشود که ظاهراً کیلومترها پایین تر از سطح زمین وجود دارد. جرمی در آن جا با انسان های عجیبی مواجه شده و سرانجام پس از تلاش برای خارج شدن از آن مکان دربیاید که راهی برای خروج وجود ندارد...

دوستان عزیز، این داستان تا حدود کمی نوجوانانه هست و به همین خاطر لازم دیدم قبل از خوندن این نکته رو گوشزد کنم. ممنون از تمام کسانی که همیشه همراهیم کردن و هنوزم با خوندن رمان هام بهم انگیزه و روحیه میدن.

بیدار شدن از خواب ناز و راحت همیشه عذاب آور است، بنابراین قرار نبود آن روز به جِرمی که امتحان سختی نیز در پیش داشت، خوش بگذرد.
او با بدنی خسته و کوفته، در حالی از رخت خواب پایین آمد که انگار چندین نفر او را با قصد و نیت قبلی کتک زده بودند.

وقتی از اتاقش بیرون آمد صدای خواهرش کایلی را شنید که جیغ می کشید و درست مثل شب قبل، و شب قبل تر از آن، از مادرش تقاضای ماشینی جدید و آخرین مدل را می کرد؛ آن هم نه از آن ماشین های اسباب بازی کنترلی، بلکه یک ماشین کاملاً واقعی که صمیمی ترین دوستش نیز به تازگی خریده و حسادت او را به طرز فجیعی برانگیخته بود.

با این افکار زیر ل**ب پوزخندی زد و مشغول شستن صورتش شد.

وقتی از سرویس بهداشتی بیرون آمد صدای نعره ای به گوش رسید، تمام خانه به لرزه درآمد و آنگاه هیکل عظیم کایلی در چارچوب راهرو قرار گرفت.

او با آن چشم ریز و کشیده اش به جرمی زل زده بود، و جرمی که حسابی جا خورده و توقع نداشت صبح به آن زودی ناچار به مقابله با خواهرش شود، آب دهانش را قورت داد و با صدای ضعیفی گفت:
-صبح بخیر!

کایلی جوابش را نداد و همچنان خیره به او نگاه کرد، سرانجام انگشت اشاره اش را بالا آورد و آن را تکان داد و بسیار تهدید آمیز گفت:

- یک روزی از همتون انتقام می گیرم!

سپس مانند اردکی خشمگین به سمت اتاقش به راه افتاد و زمین راهرو از قدم های سنگینش به لرزه درآمد.

جرمی که خیالش تا حدودی راحت شده بود با خود فکر کرد که کایلی باید آن ها را این چنین تهدید می کرد:

- یک روزی همتون و می خورم!

زیرا در آن لحظه به یک غول بی شاخ و دم بیشتر شباهت داشت، تا به یک دختر بیست و یک ساله ی

عصبانی!

وقتی کایلی وارد اتاقش شده و در آن را با آخرین توان به هم کوبید، جرمی نیز به سمت پذیرایی به راه افتاد.

سالن آن ها تقریباً کوچک و با مبل های یکدست قهوه ای پر شده بود.

در طرف چپ او آشپزخانه و در طرف دیگر خانه راهروی دیگری قرار داشت که در آن حمام و اتاق خواب مادرش بود.

جرمی برگشت و به مادرش که با چهره ای غم زده مشغول حاضر کردن صبحانه بود، چشم دوخت.
-صبح بخیر مامان.

-صبح بخیر عزیزم.

مادرش با چهره ای که فلاکت از آن می بارید سر او را بوسید و آخرین شیشه ی مربا را روی میز گذاشت.

جرمی نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود کایلی گوش نایستاده و سپس با صدای بسیار آهسته ای پرسید:

-چه اتفاقی افتاده بود؟

مادرش نفس عمیقی کشید و گفت:

-انگار بازم لیلی ماشینشو عوض کرده، کایلی هم...

-کایلی هم داره از حسادت منفجر میشه!

مادرش نه چندان تند و تیز به او تشر زد:

-راجع به خواهر بزرگترت درست صحبت کن!

-خواهر بزرگ تری که واقعا بزرگه، تقریبا صد و ده کیلو!

-جرمی!

-باشه،باشه! من تسلیمم.

مادرش با مهربانی موهایش را نوازش کرد و گفت:

-نمی خواد تسلیم بشی، فقط سعی کن با خواهرت دعوا نکنی می دونی که اون...

-میدونم، اون شبیه یک گول بی شاخ و دم!

-جرمی بس کن!

اما این بار حتی مادرش نیز به خنده افتاده بود. جرمی به مادرش نگاه کرد که این اواخر بسیار لاغر و

استخوانی شده و رنگ موهایش نیز رفته و به همان رنگ نارنجی سابق درآمده بود.

هر دو مشغول خندیدن به اضافه وزن وحشتناک کایلی بودند که ناگهان هیولای عظیمی وارد

آشپزخانه شده و با صدای بلندی گفت:

-به به! حالا که منو به گریه انداختی نشستنی و با پسرت میگی و می خندی؟

نفس خانوم اسکات بند آمد و عاجزانه گفت:

-کایلی عزیزم...

کایلی که برق شرارت در چشم هایش می درخشید نگاهش را از مادر مضطربش به جرمی دوخته و

با لبخند شیطانی که بر ل**ب داشت به او نزدیک شد.

جرمی که حواسش را جمع کرده بود تا در صورت کوچکترین اقدام از سوی کایلی پا به فرار بگذارد،

زیرچشمی نگاهی به او انداخت.

لحظه ای هیچ اتفاقی نیافتاد و آنگاه...

-آخ! ولم کن! گفتم ولم کن!

-کایلی! ولش کن!

کایلی که موهای بور جرمی را گرفته بود، قهقهه زنان او را از روی زمین بلند کرد و در هوا ننگه داشت.

جرمی فریاد بلندی کشید و بد و بیراه گفت، مادرش نیز با جارویی دسته بلند به جان کایلی افتاده بود اما به هیچ طریقی حریف دخترش نمی شد.

سرانجام جرمی، در یک اقدام شجاعانه با تمام قدرت لگدی به شکم کایلی زده و باعث شد او با جیغ وحشتناکی رهایش کند.

به محض افتادنش بر روی کاشی های جرم گرفته ی آشپزخانه، مادرش با لحن هشداردهنده ای فریاد زد:

-جرمی! فرار کن!

صدای نعره ی کایلی آشپزخانه ی کوچک را به لرزه درآورد و جرمی با دستپاچگی از زمین برخاست و به سمت بیرون دوید.

کوله ی مدرسه اش را از روی مبل برداشت، سپس دو پا داشت، دو پای دیگر نیز قرض کرده و از مهلکه گریخت.

خدا می داند که چطور از خانه بیرون زده و طول خیابان را دوان دوان و نفس نفس زنان طی کرد. هر چند ثانیه یک بار نیز برمی گشت و به عقب نگاه می کرد تا مطمئن شود کایلی در تعقیب او نیست. سرانجام زمانی که سوار تاکسی شد تا خود را به مدرسه اش برساند، توانست نفس راحتی بکشد.

درواقع این برنامه ی همیشگی اش بود که از خیابان خانه شان بدین صورت عبور کند، زیرا کایلی چنان زندگی را برای او جهنم کرده بود که امکان نداشت حتی یک ساعت را در آرامش بگذراند و هر بار به یک بهانه او را مورد حمله قرار می داد.

جرمی فحش رکیکی به کایلی داد و موجب شد راننده ی تاکسی از آینه نگاه بدی به او بیندازد و این جمله را زیر ل**ب زمزمه کند:

-امان از دست بچه های امروزی!

جرمی اهمیتی به او نداد.

هنگامی که به مدرسه ی پرونینگ رسیدند، جرمی بی توجه به اخم های درهم رفته ی مرد سکه ای از جیبش بیرون آورده و پول کرایه را پرداخت کرد؛ سپس با پاهای دردناکش دوید تا به اولین کلاس آن روز که درس ریاضی بود برسد.

به محض وارد شدن به سالن اجتماعات میان جمعی از قلدرهای مدرسه گیر افتاد و طبق معمول با چند پیچ و تاب اساسی توانست از زیر دست و پایشان فرار کند.

اگرچه جرمی که برای زنده ماندن مدت ها قبل به کلاس های رزمی رفته بود از پس آن ها برمی آمد، اما او ذاتا پسری آرام و خونسرد بود که از خشونت نفرت داشت و تنها در مواقع بسیار کمی عصبانی می شد.

وقتی وارد کلاس شد در کمال خوشحالی دریافت که آقای تامسون، معلم درس ریاضی شان هنوز به کلاس نیامده است.

جرمی دوید و خود را به صندلی های ردیف دوم رساند، در آنجا سه نفر از بهترین دوستانش انتظارش را می کشیدند.

-صبح بخیر.

-صبح بخیر جرمی.

-انگار روز آرومی رو شروع نکردی!

-آره، دردسر که اونو ول نمی کنه، نه؟

سم، الکس و پرسى به او خندیدند و جرمی موهای پریشانش را با دست مرتب کرد و گفت:

-دوست داشتم شما هم تو خونتون از یک غول مراقبت می کردین تا می دیدم وضعتون بهتر از من

بود، یا نه.

پرسى با شیطنت گفت:

- این حرف و نزن، کایلی بیشتر شبیه یک پرنسسه، مگه نه بچه ها؟

الکس و سم زیر خنده زدند و الکس گفت:

-آره، کایلی... پرنسس غول ها!

جرمی با صورت عاری از احساس به دوستان سرخوشش نگاه می کرد که هر کدام با ظاهر

متفاوتشان در حال قهقهه زدن بودند.

سم، با موها و چشم های مشکی و بینی کشیده، پرسى با موهای بور روشن و چشم های سبز تیره

که قدش یک سر و گردن از همه ی آن ها بلند تر بود؛ و الکس که چهره اش با آن موهای طلایی و

چشم های درشت قهوه ای بسیار مضحک و همیشه لبریز از شیطنت بود.

جرمی کنار پرسى نشست و به دو دوست دیگرش پشت کرد.

پرسى آهسته در گوشش گفت:

-ناراحت که نشدی؟

جرمی با خونسردی جواب داد:

-اصلا، فقط...آخ!

با درد وحشتناک گردنش به عقب برگشت و به صورت های سرخ و ل**ب های خندان سم و الکس نگاه کرد.

با عصبانیت و صورتی برافروخته به آن ها گفت:

-اصلا خنده دار نبود.

الکس طلبکارانه گفت:

-چرا، بود!

- ولی اعتراف میکنیم که قیافه ی تو خنده دارتره!

بار دیگر هر دو قهقهه ی خنده را سر دادند.

از آنجا که جرمی نشسته بود و به آنها نگاه می کرد شباهت بسیاری به دو برادر دوقلوی غیر همسان داشتند که از غذا تنها تفریحشان در کلاس، آزار و اذیت جرمی بود.

جرمی به آن ها چشم غره رفت و بی توجه به پرسى که برخلاف خنده های مخفیانه اش سعی در

آرام کردن او داشت، بار دیگر برگشت و به دیوار کلاس چشم دوخت.

درواقع این اولین باری نبود که دوستانش او را بابت داشتن خواهری همچون کایلی مورد تمسخر

قرار می دادند، و با اینکه بین او و کایلی کوچکترین مهر و محبتی نبود همیشه از این کارشان آزرده خاطر می شد.

مگر نه اینکه سر کار او در بیشتر روز با کایلی و جنگ و جدال با او بود؟ پس دلش می خواست که

لااقل ساعاتی را که در مدرسه و دور از خواهرش می گذراند راحت و آسوده باشد.

جرمی در همین فکرها ناگهان احساس کرد دو گلوله به سرش برخورد کرده است.
با حرکتی سریع برگشت و به الکس و سم که معصومانه به او نگاه می کردند چشم غره رفت.
-چه مرگتونه!

سم گردنش را کج کرد و گفت:

- فقط خواستیم عذرخواهی کنیم.

جرمی که سرش را می مالید با عصبانیت گفت:

-اینجوری؟

الکس که با وجود مظلومیتی که سعی داشت در چهره اش نشان دهد شیطنت از چشم هایش می
بارید، به آرامی گفت:

-آره، راستش تو که می دونی روش ما یک کم متفاوته ولی... ما واقعا می خوایم که تو ما رو
ببخشی.

جرمی که هنوز به نیت واقعی آن ها شک داشت، چند ثانیه با چشم های تنگ شده به صورت های
خبیثشان خیره ماند. این را می دانست که اگر لجبازی کرده و آن ها را نبخشد در تمام طول کلاس
راحتش نمی گذارند و تا او را به مرز دیوانگی نکشانند راضی و خرسند نمی شوند ، دیگر پس از ده
سال دوستی شناخت خوبی از آن دو پیدا کرده بود.

سرانجام برای خلاصی از دست اذیت و آزارشان با دندان های برهم فشرده گفت:

-خیلی خب، بخشیدمتون!

در کلاس به صدا درآمد اما جرمی هنوز کاملا به سمت در ورودی برنگشته بود که...
بنگ!

سم و الکس کیف هایشان را بر سرش کوبیدند!

جرمی که دیگر تحمل شوخی ها و مسخره بازی های آن دو را نداشت نعره ای زد و از جا پرید، اما

چیزی مانع آن شد که با سر به صورت آن ها بکوبد و خشم و غضبش را خالی کند...

اکنون چهره ی سم و الکس که خود را جمع کرده و تا دقایق پیش از شدت خنده نفسشان بند

آمده بود، وحشت زده و ترسیده بود.

نگاهشان درست به پشت سر او خیره مانده و دهانشان کاملا باز مانده بود.

جرمی که از واکنش آن ها تعجب کرده بود با بدخلقی گفت:

-خیلی خب! دیگه لازم نیست مسخره بازی دربیارین. اگه عذرخواهی کنین منم می بخشمتون و...

با سقلمه ای که پرسى به او زد برگشت و با گیجی پرسید:

-چیه؟ شماها چتون شده؟

اما همین که رویش را برگرداند جواب سوال خود را گرفت و دلیل بهت و حیرت دوستانش را نیز فهمید:

جیمی فلتون، دانش آموز سابقِ مدرسه شان که سال ها پیش به دلیل مشکلات روانی ترک تحصیل

کرده بود، با همان ظاهر عجیب و غریب همیشگی اش وارد کلاس شده و بی آنکه پلک بزند به آن ها زل

زده بود.

جرمی چشم از او برداشت و نگاهی به باقی بچه های کلاس انداخت و تازه متوجه شد که آن ها نیز به

شدت ترسیده، و در آن لحظه کاملا سکوت کرده اند، کاری که همیشه برایشان بسیار دشوار و سخت

بود.

جرمی نگاه از دختر و پسرهای بزدلی که همچون کاغذی بر روی صندلی هایشان مچاله شده بودند،

گرفت و رویش را به سمت جیمی برگرداند و با تشر گفت:

-هی! تو اینجا چیکار می کنی؟ کی بهت اجازه داده که بیای توی کلاس ما؟

همه در یک زمان مشخص برگشتند و به جرمی که با جسارت خاصی در مقابل جیمی فلتون خل و دیوانه که لباس های نامتناسب و احمقانه به تن کرده بود، زل زدند.

جرمی سنگینی نگاه بقیه را نادیده گرفت و با اخم غلیظی به چشم های ریز و سیاه جیمی خیره ماند.

اما جیمی فلتون جوابی به او نداد و سرانجام جرمی که از سکوت او عصبانی شده بود، بی توجه به سقلمه های پرسی از جا برخاست و فریاد زد:

- از کلاس ما برو بیرون!

با صدای فریادش همه از جا پریدند و پرسی ناله ی زوزه ماندی سر داد.

جرمی بی اعتنا به واکنش دانش آموزان میز را دور زد و می خواست او را با زور از کلاس بیرون بیندازد

که جیمی فلتون با وجود آن قد دیلاق و هیکلی که دو برابر یک پسر هفده ساله بود، ناگهان بر خود لرزید.

جرمی که تعجب کرده بود همانجا خشکش زد، سپس برگشت و از دوستانش که در آن لحظه چهره ی

خنده داری پیدا کرده بودند، پرسید:

- اون چه مرگشه؟

کسی جواب او را نداد. جرمی که از دیدن ترس و وحشت محسوس در چهره ی دوستانش تا حدودی

احساس خطر کرده بود، بار دیگر برگشت و به جیمی فلتون نگاه کرد و گفت:

-خیلی خب، حالا دیگه...!...از اینجا برو بیرون.

جرمی با لحن ملایم تری او را تشویق به رفتن کرد؛ اما جیمی از جایش تکان نخورد و به جایش به

جستجو در جیب کاپشن زردش پرداخت.

جرمی آهسته از پرسى پرسید:

- داره چى كار مى كنه؟

اما پرسى بى آنكه پاسخى بدهد زوزه ي ديگرى كشيد و آنقدر از روى صندلى اش پايين رفت كه فقط سرش قابل ديدن بود.

جرمى سرى از روى تاسف براى او تكان داد و بار ديگر به جيمى نگاه كرد و منتظر ماند تا او دسته اى كارت را از جيبش بيرون بكشد.

اما گويى او بمبى ساعتى را از جيبش درآورده و در مقابل چشم دانش آموزان تكان داد، زيرا همگى بلااستثنا نفسشان را در سه-مينه حبس كرده و ناله اى همگانى را سر دادند.

جرمى كه كلافه شده بود، با خونسردى از جيمى كه هر سال وارد مدرسه شده و دسته اى از كارت هاش را ميان بچه ها پخش مى كرد، پرسيد:

-اينا همون كارت هاى معروف جيمى فلتون؟ كارت هاى شانس؟

جيمى كه آب دهانش آويزان شده بود سرش را مانند فرفره اى تند تند تكان داد و خنده ي هزيانى كرد، سپس در مقابل چشم متعجب جرمى شروع كرد به رقصيدن.

صدای جیغ دخترها بلند شد و پرسى زیر ميز پناه گرفت.

همان موقع الكس به طور ناگهانى نعره زد:

-فرار كنين!

جرمى كه از رفتار الكس مات و مبهوت مانده بود رد انگشت هاش را دنبال كرد و جيمى فلتون را

ديد كه طبق داستان هاى هميشگى دانش آموزان مدرسه، همان طور كه ديوانه وار مى رقصيد

كارت هاش را در هوا پخش كرده و هر كدام از آن ها را به سمت و سويى پراكنده كرد.

بلافاصله چنان هیاهویی در کلاس برپا شد که در تمام دوران سابقه نداشت: بیش از نیمی از پسرها صدلی های خود را با سر و صدای بسیار کنار زدند و نعره زنان پا به فرار گذاشتند، دخترها نیز جیغ کشان و گریه کنان خود را زیر میزهایشان جمع کردند.

جرمی صدای خنده های شیطنت آمیز جیمی فلتون را که زیر دست و پا مانده بود می شنید. سرش را بلند کرد و نگاهی به پنکه ی سقفی کلاس که آخرین کارت را به سمتش می فرستاد انداخت. کارت قرمزی که با حرکتی آهسته پایین و پایین تر آمد و سرانجام درست روی میز او فرود آمد.

صدای حبس شدن نفس دوستانش را که پا به فرار نگذاشته اما مثل بید می لرزیدند، شنید. دستش را دراز کرد و کارتش را برداشت.

سم مثل دخترها جیغ کشید و کارت زرد خود را به هوا پرتاب کرد. جرمی که از این حرکت تعجب کرده بود نگاهی به دوستانش انداخت: در آن لحظه جوری به او نگاه می کردند که انگار در آستانه ی مرگی دردناک است.

جرمی که تحملش را از دست داده بود، بر سرشان فریاد زد:

-چه خبرتونه؟ این چه قیافه ایه؟

دوستانش با صدای او چنان از جا پریدند که انگار صدلی هایشان خار درآورده بود. جرمی با وجود تلاشش برای خودداری از خندیدن، با اخم منتظر جواب آن ها ماند.

در نهایت سم و الکس نگاه دلهره آوری رد و بدل کردند و پرسیدند که هنوز زیر میز بود، با صدای لرزانی گفت:

-اون...اون کارت بدشانسیه!

- نه!

الکس که از خود بی خود شده بود جرمی را با فشار زیادی در آغوش گرفت و ناله کنان گفت:

- آخه چرا تو؟

جرمی به زور و زحمت او را از خود جدا کرد و پرسید:

-منظورتون چیه؟ این فقط یک کارته، مگه چه فرقی با کارت های دیگه داره؟

صدای خنده های جنون آمیز جیمی فلتون بلند شد.

او با شادی و سرور فریاد می زد:

- تو باختی! تو باختی!

جرمی به او که حاکی و کثیف روی زمین غلت می زد نگاهی انداخت و سپس بار دیگر از پرسى

پرسید:

-اینم یک کارت مثل کارت شماست، مگه چه فرقی داره؟

الکس که گویی نزدیک بود به گریه بیافتد، جواب داد:

- اون قرمزها! مال ما زرده! مگه یادت رفته جرمی؟ هر کسی که کارت قرمز و بگیره ناپدید میشه.

هیلى کورتون و یادت رفته؟ اونم یک کارت قرمز گرفته بود. قبل از اون هم جانی رودریگز، ملیسا

واتسون، ایگلینا رابرت...

جرمی که طاقت شنیدن این چرندیات را نداشت به سرعت میان مزخرفات او پریده و گفت:

-خیلی خب! خیلی خب! فهمیدم، ولی همه ی اینا یک مشت چرنده، باشه؟

- تو باختی! تو باختی!

جرمی با خونسردی به جیمی که خاک زمین را به صورتش می مالید، گفت:

-خفه شو!

پرسی در پناهگاه خود شروع به صحبت کرد و گفت:

-جرمی چرا متوجه نیستی؟ همه ی کسایی که کارت قرمز و گرفتن ناپدید شدن. همه ی اونا کارت

و گرفتن و بدتر از اون... بازش کردن!

الکس با لحن هشدار آمیزی گفت:

-درسته، تو نباید بازش کنی رفیق.

جرمی نگاهی به حالت التماس آمیز چهره ی آن ها انداخت و بی اراده خنده اش گرفت. در واقع اگر

حقیقتا دوستانش به دست و پا نیافتاده بودند بی شک به قیافه ی آن ها با صدای بلند می خندید.

کارت قرمز! بدشانسی!

جرمی زیر ل**ب گفت:

-چه مزخرفاتی!

- تو باختی! تو باختی!

کارت قرمزی که در دست داشت را بلند کرد و با دقت آن را بررسی کرد. به نظر نمی آمد که

چندان ترسناک باشد؛ در نظر او این موضوع بیشتر خنده دار بود تا نگران کننده.

به پشت و روی کارت نیز نگاهی انداخت اما هیچ چیزی بر روی آن توجهش را به خود جلب نکرد.

آن کارت تنها یک کارت ساده ی قرمز رنگ بود که برای ترساندن بچه ها توسط جیمی دیوانه هر

سال در مدرسه پخش می شد.

اصلا از کجا معلوم بود که او واقعا یک دیوانه باشد و تمام این کارها را برای ترساندن بچه ها و

تبدیل شدن به یک افسانه ی ترسناک انجام نداده باشد؟

جرمی برگشت و با سوءظن به جیمی که اکنون در حال لیس زدن زمین بود، نگاه کرد. اگرچه این فکر با دیدن او در آن حالت بلافاصله از ذهنش پر زد و رفت، اما جرمی این را در گوشه ی ذهنش نگه داشت و برای آرامش بیشتر تصمیم خود را گرفت.

رو به دوستانش کرد و گفت:

-خب، من خیلی فکر کردم بچه ها، و به این نتیجه رسیدم که...!...همه ی این حرف ها چرنده، و من این کارت مسخره رو باز میکنم!

-جرمی!

- نه!

- نه!

- تو باختی! تو باختی!

جرمی بی اعتنا به جهش الکس برای پیشگیری از باز شدن کارتش، قسمت مهر و موم شده ی آن را با کمی تلاش باز کرد و با خونسردی کاغذ کوچک تا شده ای که در آن بود را بیرون آورد و تای آن را باز کرد.

روی آن با خط درشت و پر رنگ نوشته بودند: **تو باختی!**

جرمی با احساس فرو ریختن قلبش برگشت و به جیمی فلتون که اکنون دست از خاک بازی برداشته و به او زل زده بود، چشم دوخت.

جیمی آهسته تکرار کرد:

- تو باختی!

دخترها جیغ بنفشی کشیدند و جرمی که دیگر کمی نگران و مضطرب شده بود با گیجی به آن‌ها نگاه کرد.

نمی‌دانست چرا با دیدن نوشته‌ی درون کارت این چنین منقلب شده است، انگار نه انگار که تا لحظه‌ای قبل جیمی و کارت‌های معروفش را مورد تمسخر قرار داده و داستان دوستانش درباره‌ی ناپیدایی افراد را مستی چرندیات می‌پنداشت.

- سلام بچه‌ها! بابت تاخیر عذر می‌خواهم ولی من... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آقای تامسون تازه وارد کلاس شده و با دیدن جیمی که دندان‌های زردش را برای دخترهای هراسان کلاس به نمایش گذاشته بود، عصبانی و خشمگین شده بود.

او چهره‌ی متوحش دانش‌آموزانش را به سرعت از نظر گذراند و با دیدن میز و صندلی‌هایی که تا وسط کلاس درس کشیده شده بودند، از تنها کسانی که در کلاس باقی مانده بودند پرسید:

- اینجا چه خبر شده؟

هیچ‌کس جوابی نداد و آقای تامسون رویش را برگرداند و با لحن اتهام‌آمیزی جیمی فلتون را مورد هدف قرار داد:

- کی به تو اجازه داده بیای توی کلاس من؟

جیمی نیشش را باز کرد و با اشاره به جرمی که به او خیره نگاه می‌کرد، گفت:

- بدشانسی آورد! بدشانسی آورد!

ابروهای آقای تامسون تا فرق سرش بالا رفت و از جرمی که هنوز ایستاده بود، پرسید:

- این دیوونه چی داره میگه؟

- من... نمی دونم آقا.

جرمی که نمی توانست نگاهش را از صورت جیمی بردارد پلک هایش را برهم زد و سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

آقای تامسون با حالتی شک برانگیز تکرار کرد:

- پس نمی دونی! بسیار خب، حالا یک نفر بیاد و این و از اینجا به دفتر آقای مدیر ببره.

واکنش دانش آموزان باقی مانده در کلاس کاملاً قابل پیش بینی بود: دخترها یکدیگر را در

آغوش گرفته و پرسى، الكس و سم خود را پشت جرمی پنهان کردند.

در این لحظه نگاه آقای تامسون نیز بر روی او خیره ماند. جرمی که درمانده و بی چاره شده بود، آب

دهانش را قورت داد و به ناچار گفت:

- من می برمش.

آقای تامسون دست هایش را بهم کوبید و گفت:

-عالمیه! خب الكس...

الكس که مورد خطاب قرار گرفته بود دستپاچه شده و از پشت به روی زمین افتاد.

تامسون که گویی کوچکترین اهمیتی به وحشت الكس نمی داد، با بی حوصلگی ادامه داد:

- تو هم برو دنبال بقیه ی بچه ها، در نهایت تاسف باید اعلام کنم که حتی حضور جیمی...

در این لحظه جیمی آروغ بلندی زد و همه ی نگاه ها به سوی او بازگشت. آقای تامسون سرفه ی

تصنعی کرد تا بار دیگر توجه ها را به خود جلب کند:

-بله، باید اعلام کنم که حتی این...! حادثه ی ناگهانی هم نمی تونه مانع از برگزاری امتحان امروز

بشه.

برخلاف همیشه کوچکترین صدا و اعتراضی از دانش آموزان شنیده نشد و آقای تامسون با رضایتمندی گفت:

-فکر کنم خوب باشه که هر چند وقت یک بار جیمی رو به کلاسمون دعوت کنیم!
یکی از دخترها شروع به گریه کرد و آقای تامسون بی توجه به او رویش را به طرف جرمی برگرداند:
-بسیار خب جرمی، می تونی بپریش. الکس!

الکس با صدای بلند او از جا پرید و بازوی جرمی را چنان فشار داد که از درد اشک در چشم هایش جمع شد.

- تو هم زودتر برو، بجنبین بچه ها، امروز می خوام حسابی از مغزهاتون کار بکشم.
جرمی در حالی که تردید داشت که در سر هیچ کدام از هم کلاسی هایش چیزی به اسم مغز وجود داشته باشد، به سختی میزش را دور زده و به سمت جیمی رفت.

الکس هم از او آویزان بود و حرکتش را کند می کرد.

جرمی بالای سر جیمی ایستاد، تمام جسارتش را جمع کرده و با صدای بلندی گفت:
-بلند شو!

جیمی با صدای او خود را جمع کرد و به آرامی سرش را بلند کرد و چشم های سیاهش را به او دوخت.

- تو که باختی! باختی!

جرمی لرزش الکس را احساس کرد و با بدخلقی گفت:

- من نمی بازم، حالا هم پاشو باید بریم به دفتر آقای مدیر!

جرمی زیر بازوی جیمی را گرفت و با تلاشی فراوان او را وادار به ایستادن کرد.

با این حرکت موجب تحسین آقای تامسون و ناله ی ضعیف الکس شد، اما جیمی که بسیار قد بلندتر از جرمی بود، جووری سرش را پایین انداخت که گویی پسر بچه ای بود که مورد تنبیه والدینش قرار گرفته است.

جرمی با جدیت به معلمش نگاه کرده و گفت:

-خیلی زود برمی گردم، آقا.

سپس زیر نگاه خیره ی آموزگار و چشم های از حدقه بیرون زده ی سم و پرسی از کلاس بیرون رفته و جیمی و الکس را کشان کشان از راهرو گذرانده و از پله ها پایین برد.

در تمام مدتی که از کلاس خارج شده و از راه پله های طبقه ی دوم پایین می رفتند، جیمی سکوت کرده و الکس زیر ل**ب صحبت می کرد و گاهی اوقات نیز ناسزا می گفت؛ در این میان چیزی که بیشتر موجب دلهره ی جرمی می شد سکوت جیمی بود. در واقع حال و احوال جرمی از زمانی که کاغذ درون کارت را بیرون آورده و خوانده بود به طور محسوسی دگرگون شده بود؛ از همه بدتر آن بود که حتی خودش نیز دلیل دلشوره و اضطرابش را نمی دانست.

وقتی به طبقه ی اول رسیدند الکس که گویی از ته قلب خواستار ترک جرمی بود، به در خروجی اشاره کرد و با عجله گفت:

-خب دیگه ، من باید برم. بچه ها...اون بیرونن. فعلا!

الکس مانند باد از مقابل جرمی گذشت و به طرف در خروجی دوید.

آنقدر برای این کار عجله داشت که تا رسیدن به مقصد دو بار تا مرز زمین خوردن پیش رفت و

سرانجام هنگامی که از ضربه های متعددی که به مچ پایش وارد کرده بود، می لنگید در را باز

کرده و خود را به درون حیاط مدرسه اش پرتاب کرد.

جرمی که تمام مدت ایستاده و به ترس و وحشت بی دلیل دوستش نگاه می کرد، زیر ل**ب گفت:

-بزدل! بیا بریم.

جرمی بازوی جیمی را محکم تر از قبل گرفته و او را به سمت دفتر مدیر که در انتهای راهرو قرار داشت، هدایت کرد.

وقتی به پشت در رسیدند جرمی لحظه ای زیر چشمی به جیمی نگاه کرد تا عکس العمل او را نسبت به وارد شدن به اتاق مدیریت ببیند، اما گویی جیمی اصلاً در این دنیا حضور نداشت و به احضار شدنش در دفتر مدیریت مدرسه ی سابقش کوچکترین اهمیتی نمی داد.

جرمی نگاه از او گرفت و تقه ای به در سبز رنگ اتاق زد.

تق تق تق!

-بفرمایید داخل!

صدای آقای ریچارد در اتاق پیچید و جرمی با اجازه ی قبلی وارد اتاق او شد.

به محض وارد شدن، چشمش به پنجره ی بزرگ اتاق افتاد و حسابی جا خورد: الکس و نیمی از همکلاسی هایش اکنون پشت پنجره ایستاده و سرک می کشیدند تا او و جیمی را بهتر ببینند. جرمی چشم از آن ها برداشت و به آقای ریچارد که سرگرم خواندن پرونده ای بود نگاه کرد، ظاهراً او کوچکترین اطلاعی از ده جفت چشمی که پشت پنجره ی اتاقش کشیک می دادند، نداشت. جرمی با افسوس سری برای الکس که برایش چشم و ابرو می آمد تکان داد و با یک سرفه ی محکم حواس آقای ریچارد را از مطالبی که مشغول خواندنش بود، پرت کرد.

-اوه! روز بخیر جرمی، چی تو رو کشونده اینجا؟

چشم آقای ریچارد لحظه ای بر روی جیمی متوقف شد، اما اهمیتی نداده و با لبخند تصنعی به جرمی خیره ماند.

جرمی که توقع داشت آقای ریچارد با دیدن جیمی به علت آمدن او به اتاقش پی ببرد، ابروهایش را بالا برده و بازوی جیمی را که مشغول خوردن گل های درون گلدان بود گرفت و جلو آورد و گفت:

-من به خاطر جیمی اومدم، اون بدون اجازه اومده توی کلاس ما.

این بار نوبت ریچارد بود که ابروهایش را بالا ببرد. جوری رفتار می کرد که انگار تا قبل از آن متوجه حضور جیمی در اتاق نشده بود.

-هوم... که اینطور! و باز هم جیمی فلتون!

جرمی با تعجب به ریچارد که سر کچلش را لمس می کرد چشم دوخته و او تا جایی که امکان داشت به جیمی نزدیک شد.

در یک آن نزدیک بود جرمی از فاصله ی قدی آقای ریچارد و جیمی فلتون به خنده بیافتد، زیرا مدیر مدرسه اش حتی از خودش کوتاه قامت تر و چهره اش شبیه به کسانی بود که انگار مدام نگران مسئله ی مهمی هستند.

آقای ریچارد که سرش به زور به شانه ی جیمی می رسید سرش را بلند کرده و با اعتماد به نفس کامل شروع به صحبت کرد و گفت :

-پس اصلاً به حرف هام اهمیتی ندادی جیمی، درسته؟ امسال هم مثل سال گذشته اومدی به

مدرسه ی من و نظم کلاس هامو بهم زدی... که اینطور..!

جرمی نگاهی به جیمی انداخت که در مقابل صحبت های تند و صورت خشمگین آقای ریچارد، تنها لپش را پر از باد می کرد و سپس آن را خالی می کرد.

صدای خوردن ضربه ای به شیشه شنیده شد و جرمی برگشت و به الکس که بی صدا کلمه ی «بیا بیرون» را ادا می کرد، نگاه کرد. از قرار معلوم باقی همکلاسی هایش به کلاس بازگشته بودند ، زیرا اکنون الکس تک و تنها زاغ سیاه آن ها را چوب می زد.

جرمی با علامت سر و دست هایش به او فهماند که بی او به کلاس برود و بی توجه به بالا و پایین پریدن های الکس بار دیگر رویش را به سمت جیمی و ریچارد برگرداند.

ریچارد می گفت:

-آخه چرا این کارها رو می کنی پسر جون؟ واسه ی چی هر سال میای به اینجا و بچه ها رو زهر ترک می کنی؟

جیمی جوابی نداد و به جایش شروع به پاک کردن لکه های روی لباسش کرد.

جرمی با چشم های تنگ شده به او خیره ماند. به حالت عصبی و حرکت های تندش ؛ به مردمک چشم هایش که به هرجایی غیر از کسانی که در مقابلش بودند، خیره می شد. به لباس های بسیار کثیف و موهای درهم گره خورده اش که گویی سال ها، شسته و شانه نشده بود.

در آن لحظه اعتراف کرد که امکان ندارد کسی بتواند این چنین نقش انسان های دیوانه را خوب بازی کند.

ریچارد پرسید:

- پس نمی خوای جواب بدی؟

در کمال تعجب این بار جیمی سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

- دوست داری مجازات بشی؟

بار دیگر سرش را تکان داد.

آقای ریچارد که ظاهراً کمی امیدوار شده بود، لبخند کمرنگی زد و با لحن ملایم تری گفت:

- خب اگه نمی خوای پس چرا انقدر خودت و ما رو اذیت می کنی؟

در این لحظه ریچارد با ناراحتی سرش را پایین انداخت و متوجه نشد که جیمی بار دیگر بی دلیل سرش را بالا انداخته است.

جرمی که حدس می زد مدیرش بیهوده غمگین شده باشد، شروع به صحبت کرد و گفت:

-...آقا؟

ریچارد که بی نهایت تحت تاثیر سرنوشت تلخ جیمی قرار گرفته بود، با صدای گرفته ای گفت:

-بله پسر، جرمی عزیزم!

از قرار معلوم آقای ریچارد بیش از اندازه احساساتی شده و جرمی چاره ای نداشت جز آن که قبل از آن

که آقای ریچارد تصمیم به در آغوش کشیدن جیمی بگیرد، او را از سوء تفاهم در آورد.

بنابراین برای دومین بار صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

- آقا، من... راستش من فکر کنم شما منظور جیمی رو اشتباه متوجه شدین. البته اون قصد فریب

دادنتون رو نداشت ولی...

- منظورت چیه؟ من چی رو اشتباه متوجه شدم؟

چشم های مشکی ریچارد گرد شده و اشک و بغض ناشی از دلسوزی برای جیمی فلتون در آن مشهود

بود.

جرمی که هم خنده اش گرفته، و هم در تنگنا قرار گرفته بود، به آرامی گفت:

- لطفا یک دقیقه صبر کنین.

جرمی رویش را به طرف جیمی برگرداند و پرسید:

- جیمی؟ به نظر تو ما الان کجاییم؟

لحظه ای پس از این پرسش وقفه ای پیش آمده و سپس جیمی بی خود و بی جهت سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

جرمی نگاه کوتاهی به مدیر مدرسه اش انداخت، آقای ریچارد قیافه ی خنده داری پیدا کرده بود.

جرمی که دیگر دلشوره و اضطراب نداشت و برعکس از این موقعیت لذت می برد و تفریح می کرد، بار دیگر خطاب به جیمی پرسید:

- خب، حالا بهم بگو ما الان تو کشور آمریکا هستیم؟

سر جیمی همچون رباتی که با چند باطری و یک دستگاه کنترلی کار کند، بالا رفت و به سرعت پایین آمد.

دهان ریچارد باز ماند و جرمی به عنوان آخرین سوال نور خورشید را از پشت پنجره نشان داد و پرسید:

-جیمی، این آخرین سواله: بهم بگو خورشید الان توی آسمونه؟

در این لحظه به نظر رسید که جیمی در حال فکر کردن است، آقای ریچارد امیدوارانه به او چشم دوخت و جرمی با شک و دودلی.

سرانجام انگشت اشاره ی جیمی به سمت خورشید حرکت کرده و در نقطه ای که نور از آن جا وارد اتاق می شد، متوقف شده و...

- خدایا!

جیمی در حالی که با چشم های کاملاً باز به خورشید زل زده بود، سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

آقای ریچارد مثل زن ها صورتش را چنگ زد و با دست دیگرش قلبش را فشرد.

جرمی که تا همان جا هم به سختی جلوی خود را گرفته بود، با صدایی که به خاطر جلوگیری از خنده

اش می لرزید، گفت:

- آقا، اجازه میدین که من برگردم به کلاس؟

آقای ریچارد که ناباورانه به جیمی نگاه می کرد، هنوز جوابش را نداده بود که در اتاق باز شده و خانم

کری، معاون خوش روی مدرسه وارد شده و با لبخند جانانه ای به آن ها گفت:

-صبح بخیر! روز خوبیه، نه؟

جرمی و ریچارد جوابش را ندادند و خانم کری در حالی که روی صندلی اش می نشست، ادامه داد:

- صبح توام بخیر جیمی! باز چه خراب کاری کردی؟

جرمی مات و حیران ماند و آقای ریچارد خود را روی یکی از صندلی ها انداخت.

جرمی، جیمی فلتون را که با سوراخ بینی اش ور می رفت به حال خود گذاشت، نفس عمیقی کشید و

گفت:

- آقای مدیر!

ریچارد که روی صندلی نشسته و با انزجار و ترحم به جیمی نگاه می کرد، چشم از او برداشت و گفت:

-... تو دیگه می تونی بری. از طرف من به جیمز (آقای تامسون) سلام برسون.

-بله، آقا.

جرمی به نشانه ی احترام سری تکان داد و با کمال میل از کنار جیمی فلتون گذشت و به سمت در اتاق

رفت.

همان موقع تلفن افاق شروع به زنگ خوردن کرد و خانم کری مشغول صحبت با آن شد.

هنوز دست جرمی روی دستگیره بوده و آن را به سمت پایین نکشیده بود که...

- جرمی!

با صدای خانم کری، با اکراه به عقب برگشت و گفت:

- بله؟

- خوب شد که نرفتی، مادرت زنگ زده، بیا باهات صحبت کن.

- مادرم؟

جرمی که بسیار تعجب کرده بود راه رفته را برگشت، در همین موقع جیمی میخواست یک زیر پای

برایش بگیرد که از روی آن نیز پرید و به سمت میز خانم کری رفت.

او تلفن را به سمت جرمی گرفته بود. جرمی بعد از تشکر گوشی تلفن را از او گرفت و کنار گوشش قرار

داد:

- بله؟

- جرمی، عزیزم! حالت چطوره؟

- من... خوبم مامان.

صدای مضطرب مادرش از پشت تلفن به گوش رسید که با نگرانی گفت:

- کایلی طبق معمول صبح زود فراریت داد، مگه نه؟ اصلاً بگو ببینم، صحیح و سالم رسیدی به مدرسه

ات؟ صبحانه ات رو خوردی؟ مشکلی نداری؟

جرمی که به این جور سوالات از سوی مادرش عادت داشت، زیرا حداقل چندبار در هفته دقیقاً به این

صورت از دست کایلی می گریخت، برای راحتی خیال مادرش گفت:

- بله مامان، راحت رسیدم به مدرسه. بعد از تموم شدن اولین کلاس صبحانمو می خورم. هیچ مشکلی هم ندارم.

اما گویی با تمام این حرف ها نیز نتوانست مادرش را قانع کند؛ زیرا خانم اسکات با ناراحتی گفت:
- حالا چطوری می خوای بیای خونه؟ کایلی هنوز بدجوری از دستت عصبانیه، الان هم دم در خونه ایستاده و منتظرته!

- چی؟!؟

با فریاد جرمی، مدیر مدرسه از جا پرید و خانم کری نگاه متعجبی به او انداخت.
جرمی آهسته گفت:

- معذرت می خوام!

سپس دهانه ی گوشی را محکم به ل**ب هایش فشرد و با عصبانیت گفت:

- اون منتظرمه؟ لعنتی، پس من چطوری باید برگردم خونه؟

- فقط یه راه داره، جرمی.

جرمی در حالی که از شدت عصبانیت پوست لبش را می جوید، گفت:

- خب؟

- خب، پس فردا تولد کایلی هستش، اگه هدیه ی تولدشو زودتر از موعد بدی شاید...

صدای فریادی آمد و جرمی گوشی تلفن را از خود دور کرد.

- جرمی؟ چی شده؟

جرمی به صدای مادرش که مدام او را صدا می زد توجهی نشان نداده و برگشت و با سردرگمی به آقای ریچارد که خود را به در و دیوار می کوبید، نگاه کرد.

- اون فرار کرد! بگیرینش! جلوی اون دیوونه رو بگیرین!

صدای فریاد آقای ریچارد در تمام راهرو می پیچید و جیمی فلتون که از دست او گریخته و پا به فرار گذاشته بود، بی توجه به نعره هایش، کرکر کنان می دوید و به سرعت از مدرسه خارج می شد. جرمی که شوکه و دستپاچه شده بود، از پنجره به جیمی نگاه کرد که رقص کنان از حیاط نیز عبور کرد و در یک صدم ثانیه از نظر ناپدید شد.

- جرمی؟ جرمی عزیزم، اونجا چه خبره؟

جرمی با عجله در دهانه ی گوشی گفت:

- باشه مامان! من با هدیه تولدش میام خونه. حتما میام!

سپس بی آن که حرف دیگری بزند، و یا به پرسش های متعدد مادرش جوابی بدهد، دوید و از کنار خانم کری که به خاطر گریز دانش آموز خلافکار و فریاد های آقای ریچارد از حال رفته بود، گذشت. با عجله از اتاق خارج شد و بی توجه به ریچارد که به جای تعقیب جیمی، تنها داد و فریاد می کرد و ناسزا می گفت؛ به سمت حیاط دوید.

بیش تر دانش آموزان از طبقات دوم و سوم با شنیدن داد و فریاد سرهایشان را از پنجره بیرون آورده و سرک می کشیدند تا ببینند این همه داد و قال برای چیست.

جرمی صدای دوستانش را شنید که با دیدن او نعره زنان پرسش هایشان را ردیف کردند، اما همچنان بی اعتنا به آن ها از حیاط مدرسه عبور کرده و از دروازه ی بزرگ آن خارج شد.

اتاقک سرایدار مدرسه خالی بود، بنابراین نتوانست از او بپرسد که آیا گذر جیمی فلتون را دیده است یا نه.

نفس نفس زنان از دروازه بیرون آمد و با دقت و چشم های کاملاً باز به خیابان های اطراف و رفت و آمد

ماشین ها نگاه کرد.

امید داشت که جیمی را در حال فرار از میان ماشین ها، و یا در انتهای خیابانی ببیند؛ زیرا با آن سرعتی که او به دنبال جیمی دوید، امکان نداشت که به آن زودی او را گم کند؛ ولی کوچکترین اثری از جیمی نمایان نبود، گویی قطره ای آب شده و در زمین فرو رفته بود.

جرمی تا همان لحظه هم به عجیب بودن جیمی پی برده بود، اما یقین داشت که او توانایی غیب کردن خود را ندارد و بی شک از یک راه میانبر گریخته است.

در هر حال اکنون که از شر او خلاص شده بودند احساس بهتری داشت .

جرمی همانطور که تکیه اش را به دروازه ی مدرسه اش می داد، کارت قرمزی را که در جیب شلوارش مچاله شده بود در آورد و به آن نگاه کرد:

-تو باختی!

پوزخندی زد و زیر ل**ب گفت:

-مسخره!

سپس بار دیگر آن را مچاله کرد و روی زمین انداخت؛ و بعد از آن با قدم های بلندی به مدرسه بازگشت و اعلام کرد که جیمی فلتون گریخته است!

واکنش آقای ریچارد قابل پیش بینی بود که مشت محکمی به میزش زد و صدای آه و ناله اش بلند شد، اما باقی دانش آموزانی که از شدت کنجکاوی از کلاس هایشان بیرون آمده بودند بی نهایت خوشحال و خرسند شده و به جشن و پایکوبی پرداختند.

حتی معلمانش نیز در شادی بچه ها شریک شده بودند، زیرا طبق گفته ی خودشان جیمی هر سال به کلاس هایشان آمده و دانش آموزانشان را به وحشت می انداخت.

در این میان جرمی متوجه یک نکته ی عجیب شد و آن هم این بود که هیچ کدام از آن ها به ناپدید شدن ایگلینا رابرت، جانی رودریگز، ملیسا واتسون یا هیلی کورتون اشاره نمی کنند، گویی این مسئله کوچکترین اهمیتی برایشان نداشته و همینکه از شر جیمی راحت شده بودند خاطرشان را آسوده می کرد.

کلاس های درس آن روز به علت فرار جیمی از مدرسه برگزار نشد، و معلم ها اجازه دادند تا دانش آموزانشان با این فکر که جیمی فلتون برای همیشه آنجا را ترک کرده است، هلهله و شادی کنند. هنگامی که زنگ مدرسه در ساعت یک بعد از ظهر به صدا در آمد، جرمی و دوستانش از کلاس بیرون آمده و دوشادوش یکدیگر از پله ها پایین رفتند و پا به راهروی مدرسه گذاشتند. زمانی که سر حال و خندان با همکلاسی ها و معلم هایشان خداحافظی می کردند، الکس مشتش را به نشانه ی پیروزی در هوا تکان داد و نعره زد:

-خودشه! و بالاخره دست جیمی فلتون متقلب رو شد.

پرسی و سم در تایید حرف او کف دست هایشان را به یکدیگر کوبیدند و جرمی که تا آخرین لحظه به تجمع مشکوک مدیران و معلمین در کنار یکدیگر نگاه می کرد، از الکس پرسید:

-منظورت از این حرف چی بود؟

به جای الکس پرسی در جواب او گفت:

-خب معلومه، وقتی اون خل و دیوونه از ترس مجازات فرار کرده پس تمام این مدت داشته نقش بازی می کرده و هیچ کدوم از کارت هاش هم ربطی به ناپدید شدن بچه ها نداشتن.

الکس که بیهوده با صدای بلند صحبت می کرد، گفت:

-درسته! اصلاً می دونین چیه؟ دیگه کم کم دارم به این نتیجه می رسم که تمام اون بچه هایی که

ناپدید شدن هم جزو دار و دسته ی خودش بودن و برای اینکه ما حرفاش رو باور کنیم باهاش همکاری می کردن.

سم نعره زنان گفت:

-دقیقاً!

پرسی نیز گفت:

-شک ندارم که در قبال این کار پول هم گرفتن!

جرمی با خونسردی به دوستاش نگاه کرد که با شور و حرارت بر فرضیه های بعید خود مهر تایید می زدند و زمانی که هر سه برگشتند و به او نگاه کردند، با خونسردی گفت:

-ولی به نظر نمی رسید که اون فقط وانمود به دیوونگی کرده باشه.

دهان دوستانش از تعجب باز ماند و پس از چند ثانیه الکس با لحن طلبکارانه ای گفت:

-تو که به کارت های قرمز اعتقاد نداشتی.

جرمی با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت:

-هنوزم ندارم، من فقط دارم می گم که این فرضیه که جیمی خودشو به دیوونگی زده باشه، خیلی بعیده، همین.

الکس که از مخالفت او با نظریه ی بکرش عصبانی بود چشم غره ای رفت و شروع به پیچ پیچ با سم کرد.

جرمی اهمیتی به آن ها نداد و شروع به شمردن پول هایش کرد؛ سخت مشغول حساب و کتاب بود که پرسری آهسته به او گفت:

-از دست الکس دلخور نشو، خودت که میشناسیش.

جرمی که یک کلمه از حرف های او را نفهمیده بود پول هایش را به جیب لباسش برگرداند و پرسید:

-چی؟ ببخشید، متوجه نشدم.

پرسی که از حواس پرتی جرمی نسبت به دلجویی اش حتی از الکس نیز دلخور تر شده بود، با ناراحتی گفت:

-هیچی بابا!

تازه به خیابان اصلی رسیده بودند که جرمی گفت:

-خب بچه ها، امروز تا همینجا باهاتون میام، باید برم به فروشگاه، می خوام یک هدیه بخرم.

الکس محکم به پشت او زد و تمسخرآمیز گفت:

-هی پسر! نکنه دوس*ت د*خ*تر پیدا کردی؟

جرمی جای ضربه ی الکس را ماساژ داد و گفت:

-نه، می خوام برای کایلی هدیه بخرم، پس فردا تولدشه.

به محض تمام شدن جمله اش دوستانش قهقهه ی خنده را سر دادند و بی ملاحظه شروع به تمسخرش کردند.

جرمی که حوصله ی شوخی های بی مزه ی آن ها را نداشت، خداحافظی کرد و به سمت بزرگترین

فروشگاه شهر که هر چیزی که می خواست در آن یافت می شد، حرکت کرد.

در لحظه ی آخر چشمش به پرسبی افتاد که با شرمندگی سرش را تکان داد و از او خداحافظی کرد.

پس از رفتن دوستانش، به سمت پله های مرمری که از شدت تمیزی برق می زدند حرکت کرده و از آن ها بالا رفت.

آنگاه در عظیم نقره ای رنگ به صورت خودکار برایش باز شده و لحظه ای بعد جرمی با دیدن آن همه

مغازه ی لوکس و مجلل متعجب شد.

برای وارد شدن به سالن اصلی که تمامی فروشگاه‌ها در آنجا قرار داشت جلوتر رفت، نگاه گذرای به حوضچه‌ی بزرگی که درست در وسط سالن ساخته بودند انداخت و سپس به مردم شهرش نگاه کرد که با کیسه‌های خریدشان از مغازه‌ای، به مغازه‌ای دیگر می‌رفتند.

فضایی که در مقابلش بود چنان بزرگ بود که چند ثانیه مکث کرد تا بفهمد برای پیدا کردن یک کادوی مناسب برای خواهرش باید از کجا شروع کند، اما سرانجام مردمی که در رفت و آمد بودند آنقدر به او تنه زده و به این سو و آن سو کشاندند که ناچار شد هر چه زودتر از سر راه کنار رفته و از نزدیک‌ترین مغازه، جستجویش را آغاز کند.

گرفتن یک هدیه‌ی چشمگیر برای کایلی بسیار مشکل بود، زیرا او همیشه می‌گشت و گران‌قیمت‌ترین اجناس فروشگاه‌ها را انتخاب می‌کرد و می‌خرید، و این در حالی بود که جرمی پول چندانی به همراه نداشت و از طرفی حقیقتاً نمی‌دانست که برای دختری به حد و اندازه‌ی او چه چیزی مناسب‌تر است.

اولین مغازه‌ای که در آن پا گذاشت، تمام فضای موجودش از عروسک‌های بسیار بزرگ و زیبا پر شده بود، اما جرمی هنوز وارد نشده، از آن مغازه خارج شد زیرا اگر کایلی می‌فهمید که او قصد خرید یک عروسک را به مناسبت روز تولدش دارد، بی‌شک جرمی را از سقف خانه آویزان می‌کرد.

در واقع کایلی حتی در دوران کودکی‌اش نیز میانه‌ی چندان خوبی با عروسک‌ها نداشت، زیرا جرمی هرچند وقت یکبار او را می‌دید که عروسک‌هایش را در چاه توالت خفه می‌کرد.

با این فکر نیشخندی زد و وارد مغازه‌ی بعدی شد که انواع و اقسام لباس‌ها و پیراهن‌های دخترانه را داشت.

خیال می‌کرد در آنجا بتواند هدیه‌ی مناسبی پیدا کند، اما متأسفانه سایز مورد نظر او در آنجا موجود

نبود. نه تنها در آنجا، بلکه از آن دقیقه به بعد به هر مغازه ای که پا گذاشت نتوانست پیراهنی به اندازه ی خواهرش پیدا کند.

این مسئله نیز هم زمان هم خنده دار و هم ترحم انگیز بود، و جرمی نمی دانست هر دفعه که از صاحب فروشگاه ها می پرسد آیا در چنین سائزی لباسی دارند یا نه، و آن ها پس از گرد کردن چشم هایشان جواب منفی می دادند ، باید بخندد یا دلش به حال خواهر بزرگ ترش بسوزد.

پس از بیرون آمدن از آخرین مغازه ی آن سالن عظیم و پر نور، جرمی آهی از سر درماندگی کشید و بلا تکلیف ایستاد و دستش را در جیب هایش فرو کرد.

نگاهش بی اراده بین مردمانی می چرخید که به سرعت خرید خود را انجام داده و تنها چند دقیقه برای انتخاب جنس مورد نظر خود معطل می شدند، در حالی که او پس از دو ساعت گشتن در فروشگاه های مختلف موفق به خرید یک هدیه نشده بود.

جرمی با اخم های در هم رفته لپ هایش را پر از باد کرده و سرش را بلند کرد و نگاهش را به سقف بسیار بلند دوخت: با دیدن آن صحنه باد لپش با صدای مضحکی خالی شد و چند دختر با حالت بدی سر تا پای او را برانداز کرده و چشم غره ی اساسی رفتند.

جرمی با وجود خجالت زدگی اش کوچکترین اهمیتی به آن ها نداد و بی اراده چند قدم جلو تر رفت و به طبقات سوم و حتی چهارم نگاه کرد که جمعیت حتی در پشت نرده های آن طبقه ها نیز رژه می رفتند و بلند بلند با یکدیگر صحبت می کردند.

با توجه به آنکه تا آن روز تنها تعریف آن فروشگاه های زنجیره ای را شنیده بود، هیچ نمی دانست که در سه طبقه ی دیگر نیز چیزهای فراوانی برای خریدن است و هنوز شانس زیادی دارد تا بتواند کادوی مناسبی برای کایلی پیدا کند.

جرمی که نگاهش همچنان بین مردم در نوسان بود، به سمت آسانسور نقره ای رنگی که عکس خودش را در سطح صاف و براق آن می توانست ببیند، حرکت کرد. درست در همان موقع بود، میان جمعیتی که شباهت زیادی به حشرات ریز و جنبان داشتند، یک لحظه جیمی فلتون را با آن لباس های رنگ و وارنگ و چشم های براق دید که ایستاده و به او نگاه می کرد؛ اما نگاهش مثل همیشه نبود، این بار کاملاً جدی، و حتی کمی مرموز به نظر می رسید.

جرمی چنان از دیدن او یکه خورد که حواسش پرت شده و با شدت به پیرمرد خمیده ای برخورد کرد و تمام خرید او را بر روی زمین انداخت.

پیرمرد شروع به لعن و نفرین کرد و جرمی که صدای او را نمی شنید، روی زمین نشست و با عجله شروع به جمع کردن وسایل او کرد. در همان حال چشم از نقطه ای که جیمی فلتون تنها یک ثانیه در آن پدیدار و سپس ناپدید شده بود، بر نمی داشت.

بالاخره وقتی همه ی خرت و پرت های به درد نخور پیرمرد را به پلاستیکش بازگرداند، از جا برخاست و سرک کشید تا شاید بتواند جیمی را در بین جمعیت ببیند.

پیرمرد عصبانی نیز بی آنکه از او تشکر کند بار دیگر پلاستیکش را در دست گرفت، سپس از کنار او گذشت و پشت سرش چیزی باقی نگذاشت، جز رگبار نصیحت ها و انتقادهایش به جوانان امروزی. ظاهراً او نیز مانند راننده ای که صبح آنروز جرمی را به مدرسه اش رسانده بود دل خوشی از جوانانی به سن و سال او نداشت.

اما جرمی یک کلمه از صحبت های پیرمرد را نشنیده و همچنان گردن می کشید تا بهتر ببیند. سرانجام پس از چند دقیقه به این نتیجه رسید که اشتباه کرده است. آخر جیمی فلتون دیوانه چه کاری در بزرگترین فروشگاه شهر داشت؟

جرمی که در تمام طول آن روز مدام درباره ی آن پسر و افسانه های مسخره ی کارت های قرمز صحبت کرده بود، ناسزایی گفت و با کلافگی سرش را تکان داد تا دیگر به او نیندیشد. سپس با قدم های بلندی خود را به آسانسور رسانده و به سرعت وارد شد، و دکمه ی روشن او را محکم فشرد.

هنگامی که در آسانسور به رویش بسته می شد و نگاهش هنوز در میان مردم می چرخید، یک بار دیگر چهره ی سرد و خشک جیمی را دید که بر خلاف همیشه جدی و شاید عصبی به نظر می رسید.

قلب جرمی در سه دقیقه فرو ریخت و قبل از آنکه بتواند از آسانسور بیرون آمده و دوان دوان فروشگاه را ترک کند، درب به رویش بسته شده و آسانسور به حرکت در آمد.

جرمی آنقدر گیج شده بود که حتی فراموش کرد باید روی دکمه ی شماره ی دو بزند، زیرا به اشتباه شماره ی دیگری را که درست در زیر دکمه ی شماره یک قرار داشت را فشرده بود.

با دستپاچگی و عجله، در حالی که احساس می کرد آسانسور با سرعتی سرسام آور به سمت پایین می رود روی دکمه ی شماره ی دو کوبید و منتظر ماند.

اما هیچ فایده ای نداشت، حتی وقتی یک بار، دوبار و سه بار آن را با تمام قدرت فشرد، سرعت آسانسور کمتر نشده و همچنان با سرعت جنون آمیزی به سمت پایین حرکت کرد؛ گویی از جرمی عصبانی شده و می خواست او را تا سر حد مرگ بترساند.

جرمی که اطمینان داشت آسانسور از کار افتاده و در حال سقوط است، نرده های آهنی را محکم گرفت و فریاد زنان تقاضای کمک کرد:

- کمک! یکی کمک کنه! این آسانسور لعنتی خراب شده! کسی صدامو می شنوه؟

جرمی تنها یک لحظه نرده را رها کرده و با درماندگی به در آهنی آسانسور ضربه زد، اما بلافاصله تعادلش را از دست داده و ناچار شد برای حفظ جانش بار دیگر نرده را با تمام قدرت بگیرد.

همه ی انگشتانش از فشاری که برای حفظ تعادلش به آن ها می آورد درد می گرفت و قرمز شده بود، و جرمی در کمال ترس و نگرانی منتظر بود که آسانسور بایستد، یا بالاخره کسی صدایش را شنیده و به کمکش بیاید.

اما آسانسور همچنان پیش می رفت، پایین و پایین تر، تا جایی که جرمی احساس کرد حتی از سطح زمین نیز می گذرد.

سرانجام پس از ده دقیقه که با سرعتی سرسام آور به سمت پایین در حرکت بودند، جرمی که رنگ پریده بود و حالت تهوع داشت، احساس کرد که سرعتشان کمتر و کمتر شده و در نهایت، آسانسور با تکان بسیار محکمی متوقف شد.

با اینکه آن ده دقیقه حتی از ضربه خوردن از سوی کابلی برایش سخت تر گذشته بود، اما خوشحال بود که بالاخره از آن اتاقک خفقان آور و ترسناک نجات پیدا می کند.

لحظه ای مکث کرد تا مطمئن شود آسانسور بار دیگر به حرکت در نمی آید و آنگاه، با احتیاط نرده را رها کرده و با هر دو دستش درب آسانسور را به سمت جلو هل داد تا باز شود، اما به نظر نمی رسید که آن در آهنی قصد باز شدن داشته باشد زیرا چنان به یکدیگر جفت شده بودند که حتی در حالت عادی اینطور بسته نمی شدند.

جرمی که دیگر خشمگین و عصبی شده بود، فحش رکیکی داد و با مشت و لگد به جان در افتاد. همان موقع صدای زیر و گوشخراش زنانه ای در آسانسور پیچید که با خونسردی گفت:

- آقای فلتون هر گونه بی احترامی به اتاقک شانس را ممنوع کرده اند؛ لطفا مودب باشید!

جرمی که با دهان باز به این طرف و آن طرفش نگاه می کرد تا بلکه صاحب صدا را ببیند، فریاد زد:

- چی؟! مسخره! واقعا که همتون مسخره این! شما...

اما فرصت نکرد تا بیش از آن به صاحب صدا بد و بیراه بگوید، زیرا به طور ناگهانی کف آهنین آسانسور ناپدید شده و جرمی با نعره ای ممتد و وحشتناک سقوط کرد.

صدای فریادش همچون صدایی که در یک چاه عمیق پخش شود منعکس شده و ثانیه‌ای بعد، به جای افتادن بر روی زمین سفت و سخت، با شدت بر روی کپه‌ای پر نرم و لطیف فرود آمد. شدت برخورد چنان زیاد بود که اطمینان داشت اگر آن همه پر را روی هم تلنبار نکرده بودند، تمام استخوان‌هایش شکسته و به احتمال زیاد، مغزش متلاشی می‌شد.

جرمی که از شدت ضربه ی باسنش به زمین آه و ناله اش بلند شده بود، دستش را روی پره‌ای لطیف کشید و با تعجب گفت:

- این دیگه چجور شوخیه؟

تردیدی نداشت که همه‌ی این‌ها از قبل برنامه ریزی شده و کسی قصد آزار و اذیتش را دارد. با این احتمال بی‌اراده فکرش به سمت جیمی فلتون کشیده شد، زیرا او بود که صبح آن روز کارت بدشانسی را برایش آورده بود، او بود که مدام نگاه‌های مرموزانه‌ای می‌انداخت و بالاخره آخرین کسی بود که درست قبل از سقوطش دیده بود.

با عصبانیت دندان‌هایش را بر روی هم فشرد و در حالی که دلایلش را برای مقصر شناختن جیمی ردیف می‌کرد، برگشت و به عقب نگاه کرد: بی شک آن صحنه مهر تاییدی بود بر تمامی افکار و احتمالاتش...

از جا برخاست و پرها را از روی شلوار و لباسش تکاند. سپس به در شیشه‌ای بزرگی که درست در بالاترین نقطه‌اش تابلوی بزرگی را آویزان کرده بودند، خیره ماند:

-به فروشگاه‌های زنجیره‌ای جیمی فلتون خوش آمدید!

جرمی با تعجب نگاهش را از تابلو برداشت و به در شیشه‌ای که تازه صدای همه‌مه و شلوغی را از پشت آن شنیده بود، دوخت.

آنگاه بی‌هیچ فکری جلو رفت، در را به سمت جلو هل داد و وارد فضایی بسیار شلوغ و پر ازدحام شد. یک آن با برخورد بوی ماهی گندیده و دود سیاهی به صورتش سرش گیج رفت، اما ثانیه‌ای بعد توانست از بین آن همه دود برخواسته از گوشت‌های فاسد شده، محوطه‌ای بسیار بزرگ و دل‌باز را ببیند که مردم درست مانند مور و ملخ در آن در رفت و آمد بوده و فروشگاه‌های اطراف را روی سرشان گذاشته بودند.

جرمی با دهان باز به هزاران مغازه‌ای که درست مثل زنجیر به یکدیگر متصل بوده و مملو از مشتری بودند، خیره ماند.

در تمام عمرش چنین فروشگاه‌های بزرگی را در شهر ندیده و حتی تعریفش را نیز نشنیده بود، و با توجه به آنکه ده دقیقه طول کشید تا آسانسور متوقف شود، حدس می‌زد که خودش تنها کسی باشد که برای اولین بار آن مکان را کشف می‌کند.

جرمی با ترس و نگرانی که دیگر به شور و شوق تبدیل شده بود، جلو رفت تا از نزدیک به اجناسی که بر روی پیشخوان مغازه‌ها بود نگاه کند؛ اما هنوز یک قدم بیشتر بر نداشته بود که شخصی پاچه‌ی شلوارش را به سمت پایین کشیده و با صدای نخرانیده‌ای گفت:

- آهای پسر جون! یک ماهی بخر! واسه ی اون مخ پوکت خوبه!

جرمی که جا خورده بود با تعجب به مردی که درست در کنارش بر روی زمین نشسته و بساطش را نیز همانجا پهن کرده بود، نگاه کرد و گفت:

-... ممنونم، من...

اما با دیدن چندین و چند ماهی گندیده که مرد اسرار به خریدنشان داشت و بوی بدشان گویی قصد داشت او را خفه کند، هل شده و درحالی که با زور و زحمت پاچه ی شلوارش را از دست مرد خارج می کرد، عقب عقب رفت و حرفش را عوض کرده و با دستپاچگی گفت:

- متشکرم، نه! الان نمی تونم بخرم! شاید وقتی دارم بر می گردم...

نگاه مرد دستفروش تا آخرین لحظه به او بود و همانطور که مرموزانه به او زل زده بود، با تکه چوب پهن و ضخیمی ماهی های گندیده اش را باد می زد.

جرمی آنقدر دستپاچه شده بود که هنگام دور شدن از آن دستفروش به یک مرد و دو زن که لباس های عجیب و کهنه به تن داشتند و موهایشان سیخ شده بود، تنه زد:

- معذرت می خوام! واقعا متاسفم، من...

اما آن زن و مرد حتی نیم نگاهی به او نینداخته و با بی اعتنایی از کنارش گذشتند.

جرمی که از رفتار آن ها عصبانی و شگفت زده شده بود، تا لحظه ای که در میان جمعیت دیگر ناپدید شوند به آن ها نگاه کرد، به آن امید که از سر به هوایی او ایراد گرفته و عذرخواهی اش را بپذیرند؛ اما سرانجام باز هم جرمی ماند و جمعیت دیگری که گویی همگی از دم برای خرید کریسمسشان عجله داشتند.

نفس عمیقی کشید، دلش می خواست فکر کند که همه ی این اتفاقات کاملاً طبیعی بوده و او اکنون در قسمت نامعلومی از شهر گمشده است.

تنها مشکل او نیز در حال حاضر همان بود.

بنابراین تنها کاری که پس از خریدن کادو برای کایلی باید انجام می داد، این بود که از یکی از کسانی که

در رفت و آمد بودند راه خروج از آن فروشگاه ها را بیپرسد، پس از آن هم پیدا کردن راه خانه بسیار آسان بود.

جرمی این بار با خیال آسوده تری جمعیت را کنار زد و ابتدا به طرف فروشگاه‌های که عده ای دختر جوان در مقابلش تجمع کرده بودند، حرکت کرد، زیرا به نظرش رسید در جایی که ده یا دوازده دختر حضور دارند، بتوان کادوی مناسبی پیدا کرد.

در حالی که از فضای خفقان آور و ازدحام جمعیت گرمش شده و صورتش سرخ شده بود با صدای بلندی گفت:

- ببخشید خانم ها، می شه چند لحظه برید کنار؟

با صدای او همگی برگشتند و جوری به او زل زدند که انگار موجودی عجیب الخلقه بود.

جرمی که زیر نگاه خیره ی آن ها معذب شده بود، با ملایمت از میانشان راهی برای خود باز کرده و به صاحب فروشگاه که پسری جوان با موهای فر و آشفته بود، گفت:

- روزبخیر، من دنبال یک کادو برای خواهرم می‌گردم. اما تا حالا برای یک دختر به سن و سال اون کادو نگرفتم، اگه بتونین راهنماییم کنین...

پسر جوان که تا زمان تمام شدن صحبتش به او زل زده بود، به طور ناگهانی کف دست هایش را بهم کوبید و با هیجان گفت:

- عالیه! برای دختری مثل کایلی کلی هدیه ی جالب و ویژه داریم!

جرمی که گیج شده و از طرفی احساس می‌کرد چهره و رفتار آن پسر بی‌نهایت برایش آشنا است، پیچ های دخترهایی که پشت سرش ایستاده و ظاهرا درباره‌ی او با یکدیگر بحث می‌کردند، نادیده گرفت و پرسید:

- ا... شما خواهرمو می شناسین؟

پسر جوان با شنیدن این سوال لحظه‌ای به او خیره ماند. همچنان همان لبخند عجیب و تصنعی را بر لب داشت، جوری که جرمی احساس می کرد دست هایی نامرئی دو طرف لبش را گرفته و در جهت مخالف یکدیگر کشیده‌اند.

سرانجام پسرک پس از لحظه ای مکث، بی آنکه جوابی به جرمی بدهد با اشتیاق فریاد زد:

- برای دخترای احمق و خیکی مثل اون کلی هدیه داریم!

پس از گفتن این حرف دوید و پشت پیشخوان دیگری که در داخل مغازه قرار داشت، ناپدید شد و اجازه نداد جرمی چیزی بیشتر از این جمله را بگوید:

- اوی! راجع به خواهر من درست صحبت کن...

هنگامی که متوجه شد پسر جوان کوچکترین اهمیتی به عصبانیت او نمی دهد، نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود، هیچ سر در نمی آورد، ظاهراً آن پسر کایلی را می شناخت و از جایی که او را احمق و خیکی خطاب کرده بود، کاملاً مشخص بود که حتی او را از نزدیک نیز ملاقات کرده است. با اینکه جرمی همچنان معتقد بود که آن پسر را در جایی دیده است، اما هر چه فکر می کرد به یاد نمی آورد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا آن پسر بار دیگر از پشت پیشخوان پدیدار شود و نزد او بازگردد.

در چهره اش حالتی بود که نشان می داد همچنان هرگز به رو به رو شدن مجدد با جرمی و صحبت زننده اش درباره ی کایلی اهمیتی نمی دهد.

جرمی که دیگر عصبانیتش فروکش کرده و حالا با کنجکاوی به او نگاه می کرد، چشمش به جعبه ی چوبی افتاد که پسر فروشنده در دست داشت، اما از آنجا هیچ چیز قابل تشخیص نبود، در واقع با کمی

دقت متوجه شد که درون هیچکدام از جعبه‌هایی که در ویتترین‌های طبقه‌ای مغازه قرار دارند، قابل تشخیص نیست.

سرانجام بار دیگر پسر، پشت پیشخوان اصلی مغازه‌اش ایستاد و با شور و حرارتی بسیار گفت:

- خب! حالا وقتشه هدیه‌های مناسب کایلی عزیز و بهت نشون بدم. این شما و این جواهرات مخصوص دخترهای غرغرو و خل و چل!

قبل از آنکه جرمی بتواند در مقابل صفت‌های زشتی که پسرک به خواهرش نسبت داده بود، عکس‌العملی از خود نشان بدهد، پسر جعبه را به سمت او گرفت و جرمی توانست موجودات لزج و چندانش آوری را که درون جعبه وول می‌خوردند و در هم می‌لولیدند ببیند.

با دیدن آن صحنه به سرعت دچار دل‌به‌هم‌خوردگی شد، اما دخترهایی که پشت سرش بودند، شروع به به‌به و چه‌چه کردند.

جرمی فریاد زنان پرسید:

- این دیگه چه کوفتیه؟

در جعبه‌ای که پسر به طرفش گرفته بود، هزاران کرم را به وسیله‌ی نخ‌باریک در کنار یکدیگر وصل کرده و گردنبند وحشتناک و تهوع‌آوری را ساخته بودند.

جرمی نگاه لبریز از انزجار و نفرتش را به پسر دوخت، او نیز با خونسردی‌شانه‌ای بالا انداخت و تکرار کرد:

- مخصوص دخترهای غرغرو و خل و چل!

جرمی که دیگر از کوره در رفته بود، بر سرش فریاد زد:

- تو چطور جرئت می‌کنی راجع به خواهر من اینطوری حرف بزنی؟ اصلاً مدیر این فروشگاه‌های لعنتی

کجاست؟!

در همین حین دست همه ی دخترها و پسر بالا رفت و بالا فاصله، بی هیچ ترس و نگرانی مسیر سمت چپ بیرون فروشگاه را نشان دادند.

جرمی با تعجب به پسر نگاه کرد که کوچکترین هراسی در چهره اش به چشم نمی خورد، گویی هر نوع احساسی را در وجود او خاموش کرده بودند.

زیر ل**ب گفت:

- دیوونه ها!

سپس با خشم و غضب از مغازه بیرون آمد و تنه ی محکمی به دخترها که راهش را سد کرده بودند زد و راه خود را باز کرد. پس از آن نیز مسیر مستقیمی که نشانش داده بودند را در پیش گرفت، البته نه به خاطر شکایت از آن پسر، بلکه برای بازدید از باقی مغازه ها.

در واقع بیشتر از هر چیز به آن می اندیشید که حتی اگر مسیر را گم کند، دست کم به مدیر و صاحب فروشگاه ها نزدیک بوده و در صورت لزوم می تواند از او راهنمایی بخواهد.

جرمی در همین افکار، در حالی که برای دید زدن اطراف متوقف شده بود، به پسر بچه ای نگاه کرد که در کنار او ایستاده و به پدرش که مشغول خرید بود سیخونک می زد و برای رفتن به خانه غرولند می کرد.

با اینکه میانه ی چندان خوبی با کودکان نداشت، اما جثه ی بسیار ریز و موهای بور و روشن پسر باعث شد لبخند کمرنگی روی ل**ب هایش نشست و برای واضح تر دیدن چهره اش جلوتر برود و درست در مقابل او بایستد.

جرمی که نیت کرده بود در یک اقدام نادر لپ پسر بچه را بکشد، با دیدن آن صحنه با ترس و وحشت

عقب عقب رفت و به کیسه ای خورد و آن را روی زمین انداخت.

صدای داد و قال و ناسزای صاحب فروشگاه که تازه از داخل مغازه اش بیرون دویده بود بلند نشد، به جایش لبخندی تصنعی به جرمی زد و گفت:

- ای پسرِ شیطان!

جرمی نگاهش را از پسرپچه ی زشتی که به جای آبنبات، ملخی که از درون چوبِ باریکی رد کرده بودند را لیس می‌زد، برداشت و به صاحب فروشگاه انداخت که کپه ای از سوسک هایی که از درون کیسه بر روی زمین ریخته بودند را به داخل آن بازمی‌گرداند.

زبانش بند آمده بود، در برابر آن صحنه‌ی منزجر کننده هیچ حرفی برای گفتن نداشت، دیگر تنها چیزی که می‌خواست خارج شدن از آن مکان و دور شدن از آن مرد و پسرپچه که اکنون به او خیره نگاه می‌کرد، بود.

بنابراین بی‌آنکه جوابی به محبت‌های تصنعی و مصنوعی صاحب فروشگاه بدهد، شروع به دویدن کرد؛ آنقدر دوید تا مطمئن شود کاملاً از آن مغازه و صاحبش دور شده است.

نفس نفس می‌زد و ضربان قلبش دیوانه وار می‌تپید. با درماندگی به اطراف نگاه کرد، هنوز هیچ جا برایش آشنا نبود، مسخره تر از هر چیز آن بود که هیچ راه خروجی وجود نداشت.

جرمی رویش را به سمت مسیری که از آن آمده بود برگرداند، اکنون دیگر امیدی نداشت که مدیر فروشگاه‌ها نیز بتواند به او کمکی کند، زیرا مدام عبارت " به فروشگاه‌های زنجیره‌ای جیمی فلتون خوش آمدید " از مقابل چشم‌هایش عبور می‌کرد.

بی‌تردید اگر جیمی فلتون صاحب حقیقی آن همه مغازه ی بزرگ و کوچک، با فروشنده‌های ده برابر عجیب تر از خودش بود، اوضاع جرمی بهتر از آن نمی‌شد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره تصمیم نهایی خود را گرفته و به جای رفتن نزد مدیریت فروشگاه ها، از همان مسیر برگردد، اما هنوز قدمی به جلو برنداشته بود که جرقه‌ای در ذهنش زده شده و تصویری از پسر جوان و مو فرفری با لباس‌های گشاد و رنگ و رو رفته در مقابل چشم هایش جان گرفت.

جرمی که از یادآوری همکلاسی گم شده‌اش مات و مبهوت مانده بود، ناباورانه زمزمه کرد:

- جانی رودریگز!

شک نداشت که حدسش درست است. صاحب فروشگاه‌ای که کاپلی را می‌شناخت، همکلاسی پیشینش، جانی رودریگز بود که دو سال پیش، پس از دریافت کارت قرمز از سوی جیمی ناپدید شده بود. جرمی با قلبی که دیوانه وار در سه‌مین‌اش می‌تپید، پا تند کرد و با سرعت برق و باد مسیر باقی مانده را طی کرد.

چنان برای رسیدن به مغازه‌ی او عجله داشت که دوبار با چند دختر بچه برخورد کرد و بی توجه به بستنی‌های ملخی که در دست داشتند با عجله به آن‌ها گفت:

-معدرت می‌خوام بچه‌ها! ببخشید!

سرانجام بار دیگر به مغازه‌ای که بی هیچ شک و شبهه‌ای جانی رودریگز فروشنده‌اش بود رسید؛ اما برخلاف دفعه‌ی قبل نه تنها کسی در مقابل فروشگاه تجمع نکرده بود، بلکه خود جانی نیز در فروشگاهش حضور نداشت.

جرمی با قلبی آکنده از ترس و هیجان، سرک کشید تا بلکه جانی را در گوشه و کنار پیشخوان داخل مغازه بیابد، اما متاسفانه جانی از آنجا رفته بود بی آنکه حتی در مغازه اش را ببندد، و یا قفلی به آن بزند؛ هرچند که دری هم برای چفت و بست شدن وجود نداشت.

جرمی مشت محکمی به پیشخوان پیش رویش زده و با صدای بلندی گفت:

-لعنتی!

این تنها فرصت او برای یافتن راه خروجی بود، بی شک جانی که دو سال از عمرش را در آنجا

گذرانده بود می توانست راه بازگشت به خانه را به او نشان بدهد.

جرمی چنان دلواپس و نگران بود که حتی دلش نمی خواست بداند جانی چگونه از آنجا سر درآورده

و چرا دیگر هرگز به خانه اش باز نگشته است.

آیا او به حال پدر و مادرش که در فراقش آسیب روحی بسیاری دیده بودند، فکر نمی کرد؟

همه ی سوالات ذهنش همچون گره ی کوری بودند که گویی تنها به دست جیمی فلتون باز می

شدند.

جیمی، این پسر دیوانه که ظاهرا عجیب تر و حتی خطرناک تر از آن بود که به نظر می رسید.

پس از گذشت نیم ساعت جرمی از بازگشت جانی به مغازه اش ناامید شد. یقینا در آن شلوغی و

ازدحام نیز پیدا کردن او کاری غیر ممکن بود.

تصمیم داشت خودش عزمش را جزم کرده و راه خروج را پیدا کند، زیرا با تمام اتفاقات عجیبی که در

چند ساعت گذشته رخ داده بود، هر چه فکر می کرد به آن نتیجه می رسید که امکان ندارد فضایی

به آن بزرگی هیچ راه خروجی نداشته باشد.

-فقط دلم می خواد دوباره ببینمت جیمی فلتون!

همچنان اعتقاد داشت که همه چیز به جیمی ختم می شود و برای دیدن او و زدن مشت محکمی بر

صورتش صبر و قرار نداشت.

در همین فکر و خیال ها بود که با ضربه ی محکمی که به پشت پایش خورد صدای ناله اش بلند

شده و با خشم و غضب به عقب برگشت.

دختری ژولیده، با لباس های کهنه و پاره پیش رویش ایستاده و در حالی که گاری کوچکی را که پر از بستنی ملخی بود با خود می کشید، با لبخند به او زل زده بود.

-عجب پسر گوگولی مگولی! یک بستنی می خوری؟

دخترک، ملخی را که به نظر می رسید خشک شده باشد به طرف او گرفت، اما جرمی حتی با نزدیک شدن صورت چندیش آور ملخ به خودش، خود را عقب نکشید.

نگاه او به صورت گرد و سفید، و چشمان سبز روشن دختر بود که بی اندازه آشنا به نظر می رسید...

-ایگلینا؟

پس از گفتن این جمله کوچکترین تغییری در صورت ایگلینا رابرت، دانش آموز اسبق مدرسه اش که چهار سال از غیبت ناگهانی اش می گذشت، پدیدار نشد.

ایگلینا بی آنکه جوابی به جرمی که مات و متحیر مانده بود بدهد، لبخند مهربانی زد که صورت

کثیفش را با طراوت کرد و همچون مادری مهربان سر جرمی را نوازش کرد و گفت:

-اگه پولی همراهت نیست می تونم مجانی بهت بدمش!

جرمی بی آنکه واقعا متوجه باشد بستنی ملخی را از دست او گرفت و با ناباوری گفت:

-ایگلینا تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

ایگلینا که همچنان لبخند می زد جوابی نداد و جرمی جلو رفت و به او نزدیک تر شد.

هر چه بیشتر به او نگاه می کرد، بیشتر و واضح تر خاطرات گذشته را به یاد می آورد؛ دورانی را که

هر روز ایگلینای مغرور را همراه با تعدادی از دوستانش می دید که با تکبر از کنار او که آن زمان

پسر بچه ای سر به راه بود می گذشتند و گاهی نیز او را مورد توهین و تمسخر قرار می دادند.

جرمی هنوز به خوبی روزی را به یاد داشت که ایگلینا برایش پشت پا گرفته و موجب زمین خوردنش، و قهقهه ی دانش آموزانی که در حیاط نظاره گر افتادن او بودند، شد.

با تمام اتفاقات گذشته، در حالی که همیشه و همیشه از آن دختر مغرور و خودخواه نفرت داشت، حالا نمی توانست هیچ حس بدی نسبت به او داشته باشد؛ حتی لحظه ای از ذهنش نمی گذشت که به تلافی روزهای گذشته ایگلینا را به خاطر ظاهر اسفبارش مسخره کند.

جرمی که سرتاپا لبریز از شگفتی و حیرت بود، بی اختیار بازوی برهنه ی ایگلینا را نوازش کرد و آهسته گفت:

-چه بلایی سرت اومده؟ این چه سر و وضعیه؟ تو...

-از اینجا فرار کن!

جرمی به طور ناگهانی سکوت کرده و با شک و تردید از جمله ای که از دهان ایگلینا بیرون آمده بود، آهسته تر از قبل از او پرسید:

-چی؟

ایگلینا، گاری به دست، در حالی که همچنان لبخند مصنوعی بر ل**ب داشت و چشم از او بر نمی داشت، تکرار کرد:

-از اینجا فرار کن!

چهره اش همچون دیوانگان، و لبخندش مصنوعی و مضحک بود، اما جرمی ایمان داشت که ترس و وحشتی بی اندازه را در عمق نگاه او تشخیص می دهد؛ ترسی که موجب رنگ پریدگی و لرزش پلک هایش نیز شده بود.

بستنی ملخی بی اراده از دست های جرمی شل شد و به روی زمین افتاد و او یک قدم به عقب برداشت.

گویی اکنون می توانست به عمق ماجرا و خطری که در کمینش بود پی ببرد، به اینکه جیمی فلتون از مدت ها قبل برای به دام انداختن دوستان و همکلاسی هایش برنامه ریزی کرده و آن ها را نیز همچون خودش به سمت و سوی جنون کشیده بود؛ درست مانند جانی رودیگرز، که دیگر هیچ درک و آگاهی از بلایی که به سرش آمده بود نداشت، بلایی که ممکن بود بر سر جرمی نیز بیاید.

قلب جرمی از تصور ماندن در میان آن همه انسان های عجیب و فروشگاه های بزرگ و کوچکی که پر از اجناس تهوع آور بودند، در سینه فرو ریخت و در حالی که نمی توانست چشم از ایگلینا بردارد عقب عقب رفت.

ایگلینا که به او خیره نگاه می کرد و چشم هایش از حدقه بیرون زده بود، با صدایی که رفته رفته بلندتر می شد، گفت:

-هممون و دیوونه میکنه! هممون و! هممون و اینجا زندونی می کنه! راه فراری نیست! راه فراری نیست! صدای بلند ایگلینا تبدیل به جیغ و فریاد شده بود که بالاخره جرمی رویش را از او برگردانده و با تمام توان شروع به دویدن کرد.

دست و پاهایش از شدت ترس و نگرانی سست شده بود، اما او همچنان می دوید و تنها به آن فکر می کرد که باید، باید خود را از دامی که جیمی فلتون برایش پهن کرده بود، نجات دهد.

اولین جایی که به ذهنش رسید، همان جایی بود که آسانسور در فاصله ی چند متری از زمین متوقف شده و او را به زمین انداخته بود.

اگر آسانسور اکنون به زمین رسیده بود می توانست به خانه برگردد، به فروشگاهی که از آن خارج شده و مملو از انسان های کاملاً عادی و نرمال بود.

جرمی حتی در همان حال که با نفس های بریده و پهلوهای دردناک به طرف درب شیشه ای می دوید،

امیدی نداشت که آسانسور به زمین رسیده باشد، با این حال او به تنها راه بازگشتی که برایش مانده بود چنگ زده و حاضر نبود رهایش کند.

سرانجام پس از چند دقیقه آن در شیشه ای را در فاصله ی چند قدمی خود دید...

نفس هایش بریده بریده و کوتاه شده بود، پهلوهایش تیر می کشید و قلبش گویی قصد داشت سینه اش را شکافته و از آن بیرون بزند.

در چند ثانیه ای که ایستاده و از آن فاصله به تنها امید رهایی اش از آن کابوس نگاه می کرد، زیر ل**ب گفت:

-باید خودمو نجات بدم، باید!

سپس بار دیگر تمام قدرتش را در پاهایش جمع کرده و شروع به دویدن کرد، با چنان سرعتی که حتی مرد دستفروش را نادیده گرفته و از کنارش گذشت.

با عبور از کنار آن مرد، صدای داد و فریادش را از پشت سرش شنید که ظاهراً از بی اعتنایی او عصبانی و خشمگین شده بود:

-کجا داری می ری؟ کجا؟ مگه قرار نبود ازم یک ماهی بخری! برگرد اینجا پسر! برگرد اینجا! بگیرینش!

در یک لحظه که عمرش به اندازه ی پلک زدنی بود، جرمی اهمیتی به فریاد های آن مرد نداد، اما درست در زمانی که در شیشه ای را باز کرده و در حال عبور از آن بود، چشمش به دو مرد دیگر افتاد که توجهشان به فریادهای دستفروش جلب شده و اکنون به سمتش می دویدند.

در یک آن خیال کرد که دو جیمی فلتون به سمتش می دوند، زیرا لباس های رنگارنگ و نامتناسبی درست شبیه به او به تن داشتند. اما بعد، با این آگاهی که آن دو مرد برای دستگیری و جلوگیری از فرار او نزدیک و نزدیک تر می شوند، با دستپاچگی در شیشه ای را بهم کوبید و به سمت آسانسور نقره ای

رنگی دوید که اکنون به زمین رسیده و گویی به انتظار او نشسته بود.

با دیدن درب باز آسانسور و دکمه های روشنش که از آن زاویه قابل مشاهده بودند، خوشحالی آمیخته به وحشت و دلهره وجودش را پر کرده و بی معطلی به آن سو دوید؛ اما گویی دویدنش درست مثل آن بود که پرواز کند.

در همین حین صدای دو مرد خشمگین را از پشت سرش شنید که فریاد زدند:

-صبر کن وروجک!

-صبرکن!

اما جرمی حتی ثانیه ای به عقب برنگشت تا به آن ها نگاه کند. او خود را به درون آسانسور پرت کرده و با دست های لرزان چندین بار دکمه هایش را فشرد.

تنها دو ثانیه طول کشید تا درب آسانسور شروع به بسته شدن کند، و در همین زمان کم، درست موقعی که جرمی می خواست بابت گریز موفقیت آمیزش نفس آسوده ای بکشد، دو دست قوی یقه اش را گرفته و درست قبل از بسته شدن درب آسانسور او را به فضای بیرون از اتاقک پرتاب کرد.

شدت ضربه و عکس العمل مرد چنان سریع بود که جرمی متوجه نشد کی از آسانسور خارج شده و بار دیگر به فضای بیرون آن بازگشته است، تنها چیزی که او پس از اسیر شدن در چنگ آن دو مرد فهمید، بسته شدن مجدد درب آسانسور و حرکت او به سمت بالا و این واقعیت دردناک بود که تنها فرصت بازگشتش را از دست داده است.

-نباید فرار کنی بچه! نباید!

جرمی که هنوز از گریز نافرجامش شوکه و علاوه بر آن به شدت عصبانی بود، نگاه نفرت انگیزش را به مرد دوخت.

مرد غریبه با وجد و سروری آشکار زمزمه کرد:

-فقط اولش سخته، اولش!

سپس خنده ی ریز و شیطانی کرد.

مرد دیگری که بازوی سمت راست او را گرفته بود نیز لبخندی زد که تمام دندان های سیاهش به نمایش درآمد.

بعد از آن به راه افتاده و با زور جرمی را با خود به سمت مسیر فروشگاه های زنجیره ای کشاندند:

-ولم کنین! من می خوام برگردم خونه ام! شما ها دیوونه این! همتون دیوونه این...!

درست مثل آنکه بی چاره و درمانده شده باشد هر فحش رکیکی که به ذهن و زبانش می رسید، نثار آن ها می کرد؛ اما فایده ای نداشت.

آن دو مرد در کمال خونسردی، قهقهه زنان او را از درب شیشه ای بیرون آوردند و آنگاه چشم او به پسری افتاد که در کنار مرد دستفروش ایستاده و موهای فرفری اش را روی پیشانی اش ریخته بود. با دیدن او امید از دست رفته اش بازگشته و شروع به تقلا کرد و امیدوارانه فریاد زد:

-جانی! منم، جرمی! جرمی اسکات! همکلاسی مدرسه ات! تو منو می شناسی؟ خواهش میکنم کمکم کن! خواهش میکنم!

تقلا برای رها شدن از چنگال آن دو مرد بی ثمر بود و در انتها جرمی که خسته و درمانده شده بود، نگاهی را مستقیماً به جانی دوخته و منتظر ماند تا بلکه همکلاسی قدیمی اش به یاری اش بشتابد. جانی نیز با آن چشم های درشت مشکی اش به او نگاه می کرد، و جرمی می توانست قسم بخورد که نگاهی درشت مثل چند ساعت گذشته بی اعتنا و خونسرد نیست.

او می دانست، یقیناً می دانست و فقط به این دلیل که خودش نیز سال ها در آن مکان مخفی زندانی

شده بود چنین رفتار می کرد.

شاید جانی خیال می کرد که جنگ و جدال با نوچه های جیمی فلتون فایده ای ندارد و آن ها باید به فکر نقشه ای دیگر باشند.

در آن چند ثانیه که منتظر واکنش متقابل از سوی جانی بود، صدها فکر از ذهنش عبور کرده و هزاران احتمال به مغزش راه یافت، در این میان تنها چیزی که انتظارش را نداشت، لبخند وسیع جانی و شنیدن این جمله بود:

- به فروشگاه های زنجیره ای جیمی فلتون خوش اومدی! آقای فلتون از دیدار با شما جدا خوشحال هستن!

جانی که در ابتدا به تابلوی بالای سرشان اشاره کرده بود، این بار دستش را به طرف چپشان گرفته و مردی را نشانه رفت که در میان جمعیت می رقصید و شعر نامفهومی را بلند بلند می خواند. عکس العمل و ناامیدی از همراهی جانی از یک سو، اما با دیدن جیمی فلتون که از فاصله ی نه چندان دور از آن ها می رقصید و پایکوبی می کرد، چنان اختیار از کف داد که نعره ای زد و در یک صدم ثانیه، خود را از دست دو مردی که او را محکم گرفته بودند آزاد کرد.

جرمی از میان جمعیت دوید، به آن ها تنه زد و با زور راهش را باز کرد. خودش هم نمی دانست که دقیقا چه قصدی دارد و به نتیجه ی اعمالش نیز فکر نمی کرد، تنها چیزی که در آن لحظه خواستارش بود مشت و لگد زدن به جیمی دیوانه و به وجود آوردن درد برای او بود.

چند لحظه ی بعد نیز به خواسته اش رسید، و جیمی فلتون را که در حالت طبیعی نبود و همچنان می رقصید و آواز می خواند به طور ناگهانی نقش بر زمین کرد و بی معطلی روی سینه اش نشست و مشت هایش را نثار او کرد.

صدای جیغ های ممتدی به گوش رسید و جمعیت از دور آن ها پراکنده شدند. و جرمی به هیچ وجه در ضربه زدن رحم و شفقتی از خود نشان نمی داد و جیمی با آن قد دیلاق و هیکلی که دو برابر جرمی جوان بود زیر هیکل او دست و پا می زد و خواهش و تمنا می کرد.

جرمی لذت می برد، از اینکه جیمی را با آن صورت خونی می دید و صدای التماس هایش را می شنید، و این نه از قصی القلب بودنش، بلکه به خاطر یادآوری چهره ی اسفبار همکلاسی هایش بود. اما این لحظه ی خوشایند چندان دوامی نداشت، و سرانجام دو دست قوی بازوهایش را گرفته و با قدرت به عقب کشید.

جرمی که بار دیگر در دست نگهبانان جیمی فلتون اسیر شده بود، نعره ای زد و به آن ها بد و بیراه گفت.

جمعیت مردان و زنان عجیبی که بی خود و بی جهت در فروشگاه ها در رفت و آمد بودند، اکنون بی هدف ایستاده و به جرمی زل زده بودند، حتی خود جیمی نیز با همان صورت خونی و ل**ب های شکافته ایستاده و به او نگاه می کرد.

جرمی حتی در همان حال که به شدت عصبانی و برافروخته بود، دریافت که حالت نگاه او به هیچ وجه عادی نیست.

از قرار معلوم جیمی فلتون نیز درست مانند او به شدت خشمگین بوده و آتش خشم از چشم هایش شعله ور بود.

با این حال، جرمی نمی فهمید که چرا جیمی هیچ اقدامی انجام نمی دهد، چرا او نیز به تلافی ضربه هایش مشت محکمی به صورت او نمی زند؟

این موضوع برایش بسیار عجیب بود، آنقدر که دست از تلاش برای گریز برداشته و بر سر جیمی فریاد

زد:

- پس چرا کاری نمی کنی؟ من تو رو زدم! چرا تلافی نمی کنی؟

جیمی ثابت و بی حرکت، همچنان به او نگاه می کرد.

حالت نگاهش جوری بود که جرمی تعجب نمی کرد که حتی با قصد کشتن نیز جلو بیاید، اما بالاخره

پس از دو دقیقه تنها کاری که جیمی انجام داد این بود که زردش را از تنش بیرون بیاورد، آنگاه جلو

رفته و آن را به زور به تن جرمی بیوشاند.

جرمی که تقلا می کرد تا کت مسخره ی او را به تن نکند، با تعجب و عصبانیت پرسید:

-چیکار داری میکنی، دیوونه!

از قرار معلوم با این جمله موجب عصبانیت نگهبانان شده بود، زیرا او را به شدت تکان داده و لحظه ای

بعد صاف و بی حرکت نگه داشتند تا مدیرشان کت مضحکش را بر تن او بیوشاند.

بالاخره پس از آنکه جیمی با حرکات تند و خشونت آمیزش، کتش را تن او پوشاند، سرش را آهسته و

آرام به او نزدیک کرده و با لحن هراس انگیزی زمزمه کرد:

- من که گفتم، تو باختی!

آنگاه صدای قهقهه هایش گوش جرمی را پر کرده و باعث شد به تندی سرش را عقب ببرد تا از شر آن

صدای بلند خلاص شود.

جرمی که مات و مبهوت مانده و تمام بدنش از شدت ترس خشک شده بود، به او نگاه کرد که انگار نه

انگار که دقایقی پیش کتک سیری خورده بود، رقصیدن را آغاز کرده و آوازش را از سر گرفته بود.

این دیوانگی جیمی حتی در این موقعیت چیزی بود که بیشتر از هرچیز موجب دلواپسی جرمی می شد،

اما لحظه ای بعد نگرانی دیگری به باقی نگرانی هایش اضافه شد: جایی که آن ها ایستاده و جمعیت

همچنان نظاره گرشان بودند، همان جایی بود که جرمی با هشدار ایگلینا پا به فرار گذاشته بود، اما اکنون به جز گاری اش که پر از بستنی ملخی تر و تازه بود، هیچ کس دیگری حضور نداشت. جرمی که از خود بیخود شده بود، به طور ناگهانی نعره زد:

-ایگلینا! با ایگلینا چیکار کردی!

اما جیمی جواب او را نداد و در عوض، نگهبانانش او را با خشونت به مقصد نامعلومی راهی کردند. جرمی همانطور که توسط نگهبانان از جیمی رقصان دور و دورتر می شد، سرش را به عقب برگرداند و فریاد زنان گفت:

- خواهش میکنم بزار اون بره! اون حالش خوب نیست! بزار دوستانم از اینجا برن! بزار برن!

اگر فریادهایش تاثیری در حس و حالی جیمی فلتون داشت موجب تعجبش می شد، زیرا او چنان اسیر جنونش شده بود که گویی در آن مکان حضور نداشت؛ و شاید همین جنون موجب شده بود که چنین دنیایی را برای خود ساخته و تصمیم بگیرد دیگران را نیز به شخصیتی مانند خودش تبدیل کند. جرمی با حس درد شدیدی در گردنش، در حالی که از توجه و جواب جیمی فلتون نا امید شده بود، سرش را برگرداند و با نگرانی به مسیر بیراهه ای نگاه کرد که درست در سمت راست مغازه ی جانی قرار داشت.

هیچ نمی دانست که او را به کجا می برند و چه برنامه ای برایش دارند، اما حداقل این را می توانست حدس بزند که سرنوشت خوبی در انتظارش نیست.

از قرار معلوم جیمی با تمام کسانی که قصد گریز، و یا مخالفت با او و دنیایش را داشتند این چنین برخورد کرده و آن ها را سر به نیست می کرد. جرمی خوب می دانست که این عاقلانه ترین کار ممکن است، زیرا اگر او و هر کدام از دوستانش قیام کرده و تلاش می کردند از دنیای جیمی فلتون بگریزند،

ممکن بود بقیه ی مردم نیز هشیار شده و قصد آشوب کنند. بنابراین سربه نیست کردن دو یا سه نفر بهتر از آن بود که تمامی مردمش بر علیه اش شورش کرده و او را تحویل قانون، و یا تیمارستان بدهند. جرمی همانطور که به این مسائل می اندیشید، بر خود لرزید و بار دیگر تلاشش را برای رهایی از چنگ نگهبانان از سر گرفت.

-ولم کن! من با شما هیچ جا نمیام! به نفعتونه که همین حالا ولم کنید، وگرنه...

-وگرنه چی؟

-حتما با این قد و قواره می خوای بهمون مشت بزنی، آره؟

صدای قهقهه ی خنده ی دو مرد هم زمان بلند شده و جرمی رکیک ترین فحش ممکن را به آن ها داد که البته شانس با او همراه بوده و صدای خنده هایشان مانع از شنیدن فحش او شد.

در همین حین که دو مرد متوقف شده و با تمسخر قد و قامت ریز جرمی به او می خندیدند، صدای آشنایی به گوش رسید که گفت:

-آهای پسر!! نوشیدنی میل دارین؟

-ممنون جانی!

-دستت درد نکنه، این پسر ی ابله بدجوری خستمون کرد.

-ابله تویی گنده بکه...

جانی میان صحبت جرمی با صدای بلندی گفت:

-خب! چطوره امشب و توی مغازه ی من بمونه؟ می دونین که اونجا دیگه واقعا شلوغ شده. تا وقتی حال یکیشونو جا بیارین می تونه اینجا بمونه. بهش نوشیدنی تعارف می کنم، از همون نوشیدنی های معروف خودم!

بار دیگر صدای قهقهه ی مجدد نگهبانان بلند شد و جرمی از حالت تمسخر آمیز آن ها دریافت که نوشیدنی معروف جانی یقینا نوشیدنی خوشایندی نخواهد بود.

جرمی به جانی نگاه کرد که با لبخند غیر عادی به نگهبانان خیره مانده و بی توجه به تمسخر آن ها منتظر پاسخشان بود.

سرانجام یکی از دو مرد سرش را تکان داده و گفت:

- پس امشب و مهمون خودته، خوب ازش پذیرایی کن که باهش کلی کار داریم.

ای کاش امکان داشت که دیگر صدای خنده های بلند آن ها را نشنود، زیرا دو مرد جوری نعره می کشیدند که انگار به گنجینه ای عظیم دست یافته بودند.

آن ها جرمی را کشان کشان به داخل مغازه ی جانی برده و او را با زور روی زمین نشانندند، جرمی نیز با لباسی که به تنش زار زده و دست و پا گیرش شده بود، در گوشه ی پیشخوان مچاله شد.

در همان لحظه که نگهبانان رهایش کرده و می خواست برای فرار مجدد برنامه ریزی کند، با دیدن

طناب های کلفتی که آن ها از جیب کت هایش زرد و نارنجی خود درآوردند، نعره ای زد و مخالفتش را اعلام کرد.

-انقدر وول نخور بچه ی سرکش!

-نکنه دلت می خواد همین حالا طعم نوشیدنی های جانی رو بچشی؟!

جرمی حتی با این تهدیدها دست از تقلا برداشت، اما با وجود هیکل های عظیم و زور بازوی زیاد

نگهبانان کاری از پیش نبرده و سرانجام آن ها دست و پایش را محکم به یکدیگر بسته و یک بار دیگر امیدش را برای گریز ناامید کردند.

-آهای جانی! کار بستن این جوجه تموم شد، حواست و جمع کن که کوچکتین خطایی ازش سر نزنه.

جرمی از همانجا که نشسته بود سرک کشید و با امیدواری به جانی نگاه کرد، اما جانی بی آنکه به او

نگاه کند به نگهبانان اطمینان خاطر داده و گفت:

-خیالتون راحت باشه، حسابی ازش پذیرایی و مراقبت میکنم.

نگهبانی که دندان های سیاه و کت نارنجی به تن داشت، نگاه غضبناکی به جرمی انداخت، سپس لگد

محکمی به پایش زده و گفت:

-خیالم از طرف تو که راحتی، ولی این تازه وارد خیلی چموش و زرنگه، می ترسم کار دستمون بده.

نگهبان دیگر در تایید حرف دوستش گفت:

-راست میگه، به خصوص که جیمی تو این یک مورد حساسیت زیادی نشون میده.

-اگه گمش کنیم...

جانی که حالا کمی جدی تر از مواقع دیگر به نظر می رسید، گفت:

-میدونم. گفتم که خیالتون راحت باشه. صبح بیاین و تحویلش بگیرین.

دو نگهبانان نگاه تحسین آمیزی به سرتاپای جانی انداختند، آنگاه بی آنکه کوچکتین توجهی به حالت

اسفبار جرمی نشان بدهند، از مغازه خارج شدند.

جرمی با وجود پیشخوان نمی توانست آن ها را ببیند، اما به وضوح صدایشان را شنید که شروع به

تعریف و تمجید از جانی کرده و گفتند:

-همیشه ازت خوشم میومد جانی، تو از بقیه ی اون بچه های کله پوک خیلی عاقل تر بودی.

صدایی از جانی شنیده نشد و نگهبان دیگر گفت:

-موفق باشی!

آنگاه صدای دور شدن قدم هایشان، و پس از آن هیچ صدایی به جز سر و صدای جمعیتی که در رفت و آمد بودند به گوش نرسید.

جرمی چند لحظه تمرکز کرد تا از رفتن آن ها مطمئن شود، آنگاه با صدای بسیار آهسته ای شروع به صدا زدن جانی کرد:

-آهای جانی! اونا رفتن؟ آگه به

اندازه ی کافی دور شدن لطفا برگرد چون خیلی چیزها هست که باید...

-تو خیلی حرف می زنی پسر، فکر کنم باید یک درس حسابی بهت بدم تا هیچوقت یادت نره که باید به شیوه ای که آقای فلتون می پسندن زندگی کنی.

فرصتی پیش نیامد تا جرمی برای بیدار کردن جانی از توهم و خیال فریاد بزند، زیرا به طور ناگهانی

شیشه نوشیدنی در دهانش فرو رفته و پس از آن تهوع آور ترین طعمی که در تمام عمرش نظیرش را نچشیده بود در گلویش ریخته شد.

جرمی که با وجود بسته بودن دست و پایش قادر نبود دست جانی را پس بزند، ناچار به قورت دادن آن نوشیدنی شده و به ناچار تمام شیشه را سر کشید.

هنگامی که جانی شیشه را از دهان او بیرون کشید، تازه توانست نفس عمیقی بکشد و شروع به سرفه کرد و مقداری زیادی از نوشیدنی از دهان و بینی اش به بیرون پاشید.

-آه! آگه می دونستم انقدر کشیف کاری می کنی از یک روش دیگه استفاده می کردم!

جانی که در کنار او زانو زده و با بی رحمی به او می خندید، از جا برخاست و در حالی که از مغازه بیرون می رفت، گفت:

-اما خوبه، چون حالا این باعث میشه که دیگه فکر فرار به سرت نزنه. یادت نره پسر، هیچ راه فراری

وجود نداره!

جانی پس از گفتن این جمله، بی توجه به وضع بد جرمی از مغازه بیرون رفته و میان سیل جمعیت گم شد.

جرمی که هنوز سرفه می کرد و بینی اش می سوخت، مبهوت و درمانده شده بود.

با وجود مفقود شدن ایگلینا، تمام مدت خیال می کرد که جانی نقش بازی میکند و تنها برای فرار از خشم جیمی و نگهبانانش چنین رفتاری را در پیش گرفته است؛ اما حالا با وجود رفتار خشونت آمیز و بی رحمانه اش به یقین رسید که او از راهی که جیمی فلتون برایش برگزیده، بسیار راضی و خشنود است.

جرمی تکیه اش را به پیشخوان داده و چشم هایش را بست. دیگر حقیقتا ناامیدی داشت او را در برمی گرفت و در خود فرو می برد. تا صبح تنها چند ساعت باقی مانده بود و بعد از آن معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارش است.

در حالی که دست و پاهایش نیز بسته بودند و به شدت گرسنه و ناتوان بود، می دانست که هیچ راه گریزی ندارد.

در آن لحظات که ناامیدی ذره ذره به وجودش نفوذ می کرد، به اتفاقات آن روز می اندیشید، به آنکه چه ساده در دام جیمی فلتون افتاده و طبق نقشه ی او پیش رفته بود. در واقع باور اینکه تمام این اتفاقات عجیب و باور نکردنی در یک روز افتاده باشد برایش بسیار سخت بود. گویی تمام این ها تنها یک کابوس بودند، یک کابوس بسیار طولانی...

جرمی لحظه ای چشم هایش را گشود و به سقف مغازه نگاه کرد، از آنجا آسمان نمایان نبود اما با وجود ساعاتی که گذشته بودند حدس می زد که شب فرار رسیده باشد.

به آن فکر می کرد در صورت ناپدید شدن او چه اتفاقی رخ خواهد داد. دوستانش که کارت قرمز را علامت بدشناسی و دلیل ناپدید شدن دانش آموزان می دانستند، از غیبت ناگهانی او چه احساسی پیدا می کردند؟

جرمی از همان لحظه می توانست چهره ی از خود راضی الکس را تجسم کند که به سم و پرسی می گفت:

-دیدین گفتیم؟ ما که بهش گفتیم نباید اون کارت و باز کنه، نگفتیم؟

هرچه تلاش می کرد نمی توانست چهره ی غم زده ی دوستانش در غیاب خود را تصور کند، زیرا آن ها همیشه در حال تمسخر جرمی بودند.

شاید در میان دوستانش تنها پرسی برای خود او غمگین و افسرده می شد.

و کایلی، احتمالاً بسیار خوشحال می شد زیرا همیشه چشمش به دنبال اتاق او بود و تقریباً هر روز به خاطر کوچک بودن اتاق خواب خودش غرولند می کرد. احتمالاً پس از ناپدید شدن او تمام وسایلش نیز به غارت می رفت.

جرمی آه عمیقی کشید. برای او هیچ کس به جز مادرش ارزشی نداشت، مادری که پس از ترک شدن توسط همسرش بی هیچ چشم داشتی بچه هایش را بزرگ کرده و در تمام آن سال ها نیز سختی بسیاری را تحمل کرده بود.

به راستی مادرش چطور با نبود او کنار می آمد؟ بعد از او تنها کایلی برایش می ماند و جرمی اطمینان نداشت که حتی مرگش باعث شود کمی عقل به سر خواهرش بیاید و با مادرش رفتار بهتری داشته باشد.

در حالی که چشم هایش گرم شده و خستگی او را در خواب و رویا فرو می برد، تنها به مادرش می

اندیشید و به غم بزرگی که از آن پس ناچار به تحملش بود.

سرانجام پس از نیم ساعت، با دست و پای بسته در گوشه ی دنجی از مغازه ی جانی به خواب فرو رفت.

*

با تکانی محکم، وقفه ای در خوابش به وجود آمده و لحظه ای لای پلک هایش باز شد.

در خواب و بیداری به صورتی که در آن تاریکی به سختی قابل تشخیص بود نگاه کرد، آنگاه چند بار

پلک زده و با سردرگمی اطرافش را از نظر گذراند.

جایی که اکنون در آنجا حضور داشت را به هیچ وجه نمی شناخت، همین موجب شد اندکی هوشیار

شده و برای برخاستن اقدام کند، اما تقریباً بلافاصله با آگاهی از آنکه دست و پاهایش را بسته اند، از جا

پریده و سرش به شدت به پیشخوان مغازه برخورد کرد:

-آخ!

-هیس!

دستی مقابل دهانش قرار گرفت و مانع از آن شد که صدای آه و ناله اش بلند شود.

جرمی که کم کم همه چیز را به خاطر می آورد، درد سرش را فراموش کرده و با تعجب به صورت

مضطرب جانی که اکنون در کنارش نشسته بود و از قرار معلوم او نیز باعث بیداری اش شده بود، نگاه

کرد.

-جانی!

-هیس! آرام صحبت کن، ممکنه بشنون!

جرمی با آهسته ترین صدای ممکن پرسید:

-کی بشنوه؟

هنوز به شدت از طرز صحبت کردن جانی متعجب بود، اما ظاهراً موضوعی که همکلاسی اش قصد مطرح کردنش را داشت بسیار مهم و حیاطی بوده و فرصتی برای ابراز احساسات نداشت.

جانی موهای فرفری اش را از پیشانی اش کنار زد و با صدای لرزانی جواب داد:

-نگهبان ها! اونا تا صبح این اطراف کشیک میدن تا نوبت تو هم برسه. به محض اینکه متوجه شدم برای غذا خوردن از اینجا دور می شن اومدم تا...

-صبر کن ببینم مگه تو با اونا...

دهان جرمی لحظه ای بی اراده باز ماند و سپس با تحیر زمزمه کرد:

-پس تو با اونا نیستی...داشتی نقش بازی می کردی، تو...

با خارش گلویش به شدت سرفه کرد و جانی که گویی بسیار شرمنده به نظر می رسید گفت:

-بابت رفتار زشتم واقعا عذر می خوام، ولی می دونستم که نگهبان ها هنوز یک جایی این اطراف

منتظرن تا رفتار منو با تو ببینن. اگه باهات خوب رفتار می کردم اونا می فهمیدن و...

- من متوجه نمی شم، پس تو می دونی اونا چطور آدم هایی هستن؟ و با این وجود داری بهشون کمک می کنی؟

جانی که در تاریکی مغازه چهره ی عجیبی پیدا کرده

بود با ناراحتی گفت:

-متوجه نیستی؟ من مجبورم. فکر نمیکنی اگه اونا بفهمن منم به اندازه ی تو هوشیارم چه اتفاقی

میوفته؟ اونوقت منم به سرنوشت هیلی و ایگلینا دچار میشم.

جرمی به تندی پرسید:

-چه اتفاقی واسه ی اونا افتاده؟ من امروز ایگلینا رو دیدم، اون بهم هشدار داد که از اینجا فرار کنم. ولی

اون لعنتی ها درست تو لحظه های آخر مانع شدن.

جانی که با دقت به حرف های او گوش می داد، با حسرت فراوانی گفت:

-عقل از سرش پریده، ولی در این یک مورد هشدار درستی داده. هر چند که تو نتوانستی فرار کنی اما..

جرمی میان حرف های او سوالش را تکرار کرد:

-جانی! برای اونا چه اتفاقی افتاده؟

جانی با ناراحتی گفت:

-اگه بهت بگم نمی دونم باورت میشه؟ درسته که تمام مدت دارم براشون کار می کنم اما اونا هیچ کدوم

از کارهاشون و دقیقا با من در میون نمی زارن. اون یارو جیمی...اون یک دیوونه ی واقعیه، درسته که

عقل درست و حسابی نداره اما اونقدر باهوش بوده که بتونه همه ی ما رو توی دام خودش بندازه.

- تو راجع به اون چی می دونی؟

جانی لحظه ای به چهره ی کنجکاو جرمی، سپس به دست های بسته اش نگاه کرد و در حالی که کمک

می کرد تا طناب هایی که به دور دست و پاهایش بسته شده بودند را باز کند، به آرامی توضیح داد:

-تنها چیزی که می دونم اینه که اون داره از اون مدرسه و دانش آموزانش انتقام می گیره. شنیدی که

سال ها پیش اونو به خاطر دیوونه بازی هاش اخراج کردن...

جرمی سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و جانی ادامه داد:

-واسه ی همینه که داره یکی یکی بچه های اون جا رو شکار می کنه، چون خودش فرصتی برای

تحصیل توی اون مدرسه نداشته. همه ی این فروشگاه ها، همه و همه ی چیزهایی که داری می بینی

دنیاویه که اون دیوونه واسه خودش ساخته تا بقیه رو هم مثل خودش کنه. اون می خواد انقدر این آدم

ها، و ما رو اینجا نگه داره تا عقل از سرمون بپره. اون واقعا خطرناکه جرمی، واقعا...

جرمی با احساس فرو ریختن قلبش آب دهانش را قورت داده و با نگرانی پرسید:

- پس حالا...حالا باید چیکار کنیم؟

جانی طناب های دور دست او را باز کرد و به سراغ طناب پاهایش رفته و آهسته گفت:

- باید فرار کنیم، من تمام این دو سال و دنبال یک راهی برای فرار بودم. روزهای اولی که از طریق

آسانسور به اینجا اومدم خیلی تلاش کردم، ولی بعد فهمیدم که راهی برای فرار وجود نداره. من با تلاشم فقط داشتم اون ها رو هوشیار تر می کردم.

جرمی بلافاصله پس از آزادی کت مضحک جیمی را از تن درآورد و آن را به گوشه ای پرت کرد، سپس
مچ دست هایش را مالید و تکرار کرد:

- پس باید چیکار کنیم؟

جانی طناب پای او را روی زمین انداخت و گفت:

-مدت هاست دارم تمام راه های رسیدن به خیابون اصلی رو چک می کنم. و درست چند ماه پیش

فهمیدم که مغازه ی من درست رو به روی یک خیابونه. نمی دونم اون جاده کجاست و به کجای شهر

می رسه، من فقط صدای عبور ماشین ها رو از پشت دیوار شنیدم و اون موقع بود که فهمیدم نباید

تسلیم بشم، بلکه باید دست به کار شم تا خودم و نجات بدم.

-منظورت...

-با یک بیل و کلنگ اونجا رو کردم، دیگه چیزی به ریختن دیوار نمونده. می خواستم فردا شب تمومش

کنم و برای همیشه از دست جیمی و این فروشگاه های لعنتی فرار کنم، اما امروز صبح با دیدن تو

تصمیم گرفتم که نقشه ام و جلو بندازم. همین حالا باید دست به کار بشیم.

با روشن شدن یکی از چراغ های محوطه ی بیرون از مغازه، جرمی به سرعت از جا برخاست و گفت:

- پس معطل چی هستی؟ بیا همین حالا از اینجا بریم!

-هی! صبرکن!

جانی بار دیگر او را روی زمین نشانند و در حالی که مستقیماً به چشم های جرمی نگاه می کرد گفت:

-قبل از رفتن اینو یادت نره، اگر هر کدوم از ما گیر افتاد، باید بره پیش پلیس ها و همه چیز و براشون

تعریف کنه. بعدش هم باید بیاد و بقیه رو نجات بده. ما باید به هم دیگه قول بدیم.

جرمی با اصرار خاصی گفت:

-ولی ما هر دو مون با هم از اینجا می ریم، با هم میریم و...

-جرمی! بهم قول بده؟

جرمی لحظه ای به چشم های جانی نگاه کرد، در هر حال او به محض فرار از آنجا نزد پلیس ها می رفت

و جیمی و نقشه های شومش را لو می داد، بنابراین به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

-قول می دم.

جانی به او لبخند زد، جرمی نیز به او خندید. انگار نه انگار که دو سال از آخرین دیدارشان می گذشت و

حتی در گذشته نیز چندان صمیمی نبودند، زیرا اکنون احساس می کردند که بهترین دوستان یکدیگر

هستند.

سرانجام جانی زودتر از جا برخاست و گفت:

-دیگه وقتشه!

از این جمله یک ثانیه هم نگذشته بود که با صدای بلند شخصی ناشناس جانی سر جایش خشک شده و

جرمی نیز در همان حال که روی زمین نشسته بود، رنگ از رخس پرید:

-آهای جانی! نگهبانی از اون تازه وارد تموم شد؟ اگه شد بیا چون می خوام به یک بستی دعوت کنم.

جرمی به جانی نگاه کرد که بی آنکه به جایی که او نشسته بود توجه کند و آن پسر غریبه را مشکوک کند به عقب برگشت و با خونسردی جواب داد:

-آره، ا... تقریبا آخراشه.

-خوبه، پس بیا تا باهم بریم به مغازه ی تام. راستی، شنیدی که اون جدیدا قاطی کرده؟ انگار از دیشب هم گم و گور شده...

جرمی به طور واضح دریافت که صدای پسرک هر لحظه نزدیک تر می شود. اگر پسرک او را با طناب هایی که توسط جانی باز شده بودند می دید چه؟ یقینا ساکت نمی ماند و داد و قال به راه می انداخت و جیمی و نوچه هایش را خبردار می کرد.

جرمی نگاه وحشت زده ای به جانی انداخت، آنگاه درست قبل از آنکه اتفاق ناگوار دیگری بیافتد جانی دست به کار شده و با صدای بلندی گفت:

-آره! بهتره بریم. این موقع صبح یک بستنی حسابی حال آدم و جا میاره.

و یکی از همان لبخند های تصنعی اش زد.

جرمی که هنوز با وحشت و دلواپسی به او نگاه می کرد، با حرکت ل**ب هایش گفت:

-این کار و نکن!

اما جانی که به بهانه ی بررسی تازه واردِ خطاکار خم شده بود، تنها یک کلمه را بر زبان آورد:

-قولتو فراموش نکن!

سپس با صدای بلندی که شک و تردید پسر را بر نینگیزد به او گفت:

-حواست و خوب جم کن که خطایی ازت سر نزنه، وگرنه...

جانی دست هایش را روی گردنش کشید و بعد در مقابل نگاه دردمند جرمی مغازه را ترک کرد.

رفتن او ضربه ی بدی بود که شاید هر کسی را از فرار و استفاده از این فرصت منصرف می کرد، اما جرمی به جز گریز هنوز یک هدف دیگر داشت و آن هم این بود که با رفتن نزد پلیس ها، جیمی فلتون را گیر بیندازد و بسیاری از انسان های بی گناه و معصوم، و دوستانش را از تله ی او نجات دهد. سرانجام با وجود عذاب وجدان شدیدش نسبت به رها کردن جانی در آن شرایط، تصمیم خود را گرفت، زیرا دیگر چیزی به روشنایی روز و آمدن نگهبان ها نمانده بود.

جرمی زیر ل**ب گفت:

-متاسفم جانی. اما من به قولم عمل میکنم، حتما این کار و میکنم.

آنگاه از جا برخاست و پاورچین پاورچین، در حالی که دولا شده بود تا کسی او را در حال ورود به اتاق کوچک پشت مغازه نبیند، به راه افتاد.

تمام بدنش می لرزید و گرسنگی شدیدش به او فشار می آورد، اما در آن لحظه به هیچ چیز جز گریز از آن مهلکه نمی توانست بیندیشد.

او آرام و آهسته وارد اتاقی شد که کاملا تاریک بوده و به جز کارتون اجناس تهوع آوری که روز قبل یکی از آن ها را دیده بود، چیز دیگری در آنجا نبود.

جرمی به آرامی در را پشت سرش بست و با پایش کارتونی که سر راهش بود را کنار زد.

در اتاق بوی تند غذای فاسد شده و زباله پیچیده بود و جرمی به سختی می توانست نفس بکشد.

-پس جایی که کندی کجاست جانی؟

جرمی در تاریکی؛ مانند بینوایان روی دیوارها دست می کشید تا محلی که توسط جانی کنده شده بود را پیدا کند.

ده دقیقه از فرصتش گذشته بود که سرانجام دستش به سوراخ بزرگی خورده و اندکی آسوده خاطر شد.

درواقع سوراخی که اکنون آن را لمس می کرد تنها به تلنگری نیاز داشت و جرمی، جانی را به خاطر این اقدام شجاعانه تحسین می کرد، زیرا حتی تصورش را نمی کرد که خودش پس از دو سال زندانی شدن در دنیای جیمی فلتون بتواند به فکر فرار باشد و چنین تلاش بزرگی برای آزادی کند. بیل و کلنگی که جانی از آن صحبت می کرد نیز در گوشه ی دنجی از اتاقک، پشت کارتونی پنهان شده بود که امکان نداشت به دست آنکه نیاید بیافتد.

جرمی بلافاصله دست به کار شد و کلنگ سنگین را با تمام قدرت بلند کرده و به دیوار کوبید. با ضربه ی کلنگ به دیوار صدای مهیبی بلند شد و قلب جرمی مانند بمب ساعتی شروع به تپیدن کرد. اگر صدا به گوش کسی می رسید...

اما جانی توانسته بود تا این مرحله پیش برود، پس مشکلی به وجود نمی آمد. جرمی با صورتی عرق کرده و رنگ پریده یک بار دیگر تلاشش را از سر گرفت و ضربه ی نه چندانی محکمی به دیوار زد.

این بار مقدار زیادی از گچ روی زمین ریخته و سوراخ دیوار بزرگ تر از پیش شد. درست مثل آن بود که قندیل های یخی را محکم به سینه اش بکوبند، آنقدر اضطراب داشت که نیرو و توانش را از دست داده بود؛ با این حال می دانست که باید ادامه دهد...

او باید خود را آزاد می کرد و سرانجام پس از چندین سال اولین نفری می شد که توانسته بود خود را از دنیای جیمی آزاد کرده و او را شکست دهد.

این انگیزه ی خوبی بود برای آنکه این بار با تمام نیرو و توانی که در بدن یک پسر هفده ساله باقی مانده بود، دستش را بلند کرده و تیزی کلنگ را با آخرین قدرت به سوراخ بکوبد.

صدایی که این بار از ضربه ی محکم او برخاست بسیار بلند تر از دفعات پیش بود و به همراه دیواری که

به طور کامل فرو ریخت و روشنایی روز و نور خورشید را نمایان کرد، قلب جیمی نیز فرو ریخت و صداهای گنگی از پشت در اتاقک بلند شد.

تقریبا بلافاصله صدای دویدن هایی نیز به گوش رسید، اما جرمی حتی ثانیه ای را معطل نکرد و بی درنگ خود را به فضای بیرون پرت کرد. از دو پله ای که درست در پشت اتاقک قرار داشت بالا رفت و وارد جاده ی بزرگی شد که تاکسی های زرد رنگی در آن، در رفت و آمد بودند.

جرمی به هیچ وجه آن جاده را نمی شناخت و در تمام عمرش آن قسمت از شهر را ندیده بود، اما هیچ کدام از این ها اهمیتی نداشت، چرا که او آزاد شده بود، آزاد و رها، و دوباره می توانست گرمای خورشید و نسیم خنک صبحگاهی را احساس کند.

او دوباره توانسته بود آبی آسمان و ساختمان های بزرگ و کوچک شهرش را ببیند. او سرانجام پس از یک روز سخت و کابوس مانند از آن سالن بزرگ که پر از ازدحام و بوی بد و تهوع آور بود؛ خارج شده و می توانست هوای پاک را به درون ریه هایش بفرستد.

صدای هیاهویی که از درون اتاقک به گوشش رسید، تنها چیزی بود که توانست لبخند وسیعش را محو کرده و موجب شود آخرین اقدام را برای آزادی مطلق به انجام برساند.

جرمی نگاه کوتاهی به اتاقک که با وجود فرو ریختن دیوار کاملا قابل مشاهده بود، انداخت. هنوز هیچ کس وارد آن جا نشده بود، اما طولی نمی کشید که نگهبانان دریابند آن صدای مهیب از اتاقک به گوش رسیده است؛

بنابراین جرمی با آخرین نیرویی که برایش باقی مانده بود، به سمت خیابان خلوت دوید و جلوی اولین تاکسی که از کنارش عبور می کرد را گرفت.

-هی! وایسا! نگه دار!

راننده ی تاکسی درست به موقع و کنار پایش ترمز کرده و متوقف شد، و جرمی با خوشحالی در ماشین باز کرد و خود را روی صندلی های چرم آن انداخته و بی هیچ مقدمه ای فریاد زد:

-برو! برو!

اما گویی لحن آمرانه و صدای بلندش تاثیری چندانی بر راننده نداشت، زیرا او در کمال خونسردی شروع به بستن کمربندش کرده و آنگاه با ملایمت بیش از اندازه ای پرسید:

-کجا تشریف می برین قربان؟

ابروهای جرمی با شنیدن این حرف بی اراده بالا پرید، زیرا لحن مرد راننده جوری بود که انگار نه انگار با یک پسر جوان صحبت میکند، گویی جرمی مافوق او، و او زیر دست و در خدمتش بود.

بالاخره پس از چند ثانیه که بهت درآمد، در حالی که صدایش از شدت ترس و نگرانی بی اراده بلند شده بود، گفت:

- نمی دونم! فقط برو! از اینجا برو! زودباش!

-بسیار خب قربان!

جرمی اگر می توانست با مشتش و لگد به جان راننده ی تاکسی می افتاد و تلافی خونسردی بیش از اندازه اش را بر سرش درمی آورد.

در واقع او همیشه از راننده ها بدش می آمد، زیرا که همیشه یا بیش از اندازه بد خلق بودند، یا بیش از حد مهربان و مطیع. ظاهراً آن راننده هم یکی از همان راننده های مطیع و گوش به فرمان بود که با آرامشش حال جرمی را بد می کرد.

سرانجام پس از دو دقیقه تاخیر تاکسی به راه افتاده و جرمی توانست یک نفس راحت بکشد.

در حالی که دیگر تمام نگرانی ها و دلوپسی هایش پر کشیده و رفته بودند، لحظه ای به عقب برگشت و

به مسیر منتهی به اتاقک که هر لحظه از او دور تر و دور تر می شد، چشم دوخت.

نمی توانست توصیف کند که چقدر از این پیروزی مسرور و شادمان است. از اینکه سرانجام به کمک

جانی موفق به فرار شده و به زودی می توانست دست جیمی را برای همه رو کند.

جرمی برگشت و صاف روی صندلی اش نشست و چشم هایش را بست. بی اندازه خسته و کلافه بود و دلش می خواست هرچه زودتر کارش در اداره ی پلیس تمام شود و به خانه برسد و روی تخت گرم و نرم خودش به خواب برود. حتی دیگر اهمیتی به رفتارهای خشونت آمیز کایلی نمی داد، در آن لحظه حتی از دیدار با او نیز خوشحال و خرسند می شد.

جرمی لبخندی زد و چشم هایش را باز کرد و رویش را به سمت شیشه برگرداند: توقع داشت با نور خورشید و آسمان آبی مواجه شود، اما تازه دریافت که هر چهار شیشه ی ماشین به جز شیشه های جلو و عقب کاملا سیاه هستند و هیچ چیز قابل مشاهده نیست.

این موضوع تا حدودی موجب تعجبش شد، اما تقریبا بلافاصله فراموش کرده و بار دیگر چشم هایش را بست ، تا قبل از رسیدن به مقصد کمی استراحت کند.

تازه چشم هایش گرم شده بود که با صدای راننده به خود آمد و به ناچار لای پلک هایش را باز کرد: -میشه سه سکه، اما تو دو سکه بیشتر بده تا برسونمت به همونجایی که بودی.

جرمی که کمی گیج شده بود، لحظه ای طول کشید تا متوجه ی معنی حرف او بشود و آنگاه شروع به گشتن در جیبش کرد.

خوشبختانه هنوز سکه هایی که قصد داشت برای تولد کایلی خرج کند را با خود داشت و اکنون نیز در جیبش جیرینگ جیرینگ صدا می دادند.

جرمی دستش را در جیبش فرو کرده و با بی حواسی مشتکی سکه روی پاهایش ریخت و شروع به

شمردن آن ها کرد:

-یک، دو، سه، چهار، پنج! بفرمائید!

پنج سکه را جدا کرده و در جعبه ی کوچکی که راننده در کنار خود قرار داده بود ریخت و بار دیگر به پشتی صندلی تکیه داده و گفت:

- لطفا تا نیم ساعت دیگه منو از خواب بیدار نکن.

خوب می دانست که حداقل تا نیم ساعت دیگر به مسیری که به اداره ی پلیس منتهی می شد نخواهند رسید، بنابراین چشم هایش را بسته و مشغول استراحت شد.

همه چیز برعکس روز گذشته کاملا خوب پیش می رفت. او آزاد شده بود، آسمان آبی بالای سرش بود و گرمای خورشید حتی از پشت شیشه های سیاه ماشین خود را به او می رساند.

در تاکسی سکوت کامل برقرار بود و خوشبختانه راننده نیز هیچ صحبتی نمی کرد.

جرمی از تصور هر متر دور شدنش از دنیای جیمی فلتون خوشحال تر و ذوق زده تر می شد و تاب و قرار نداشت که هرچه زودتر به مقصد برسد.

تقریبا ده دقیقه ای از زمان حرکتشان می گذشت که ماشین به شدت گرم و غیر قابل تحمل شد،

گویی آفتاب آن روز تنها در لحظه ی اول لذت بخش بوده و رفته رفته آزار دهنده می شد.

جرمی که هنوز دقیقه ای را نخوابیده و گرما نیز کلافه اش کرده بود، با صدای آرامی گفت:

-میشه کولر و روشن کنی؟

صدایی از راننده شنیده نشد، اما جرمی فرض را بر این گذاشت که او بی آنکه جوابی بدهد به سرعت دست به کار می شود و به زودی باد خنکی، صورت داغ و برافروخته اش را نوازش میکند.

اما برخلاف تصورش، پس از پنج دقیقه استراحت در آن گرمای طاقت فرسا نه تنها باد خنکی نوزید،

بلکه حتی صدایی از مرد شنیده نشد که برای بی محلی واضحش به حرف او بهانه ای بیاورد.

جرمی اخمی کرد و لای پلک هایش را باز کرد.

در حالی که کمی به جلو خم می شد تا صدایش به راننده برسد، با صدای بلندی تکرار کرد:

-پرسیدم میشه کولر ماشین و روشن کنی؟ حداقل این شیشه های لعنتی رو بکش پایین!

جرمی بی آنکه بخواهد عصبی و کلافه شده بود و خونسردی مداوم راننده نیز بر خشم او را می افزود.

سرانجام پس از چند لحظه مکث، مرد راننده با ملایمت در جواب او گفت:

-الان می رسیم قربان، لطفا آرام باشین.

جرمی گیج و خشمگین پرسید:

-منظورت چیه که الان می رسیم؟ مگه ما...

هنوز جمله اش به طور کامل تمام نشده بود که مرد راننده با لحن شاد و بشاشی میان حرف او پرید و

گفت:

-بفرمائید قربان! بالاخره رسیدیم!

و به طور ناگهانی ماشین را در نقطه ی نامعلومی متوقف کرده و به عقب برگشت و اضافه کرد:

-امیدوارم بهتون خوش بگذره!

جرمی که با برگشت راننده تازه صورت پر از کک و مک و بینی عقابی اش را دیده بود، مات و مبهوت

گفت:

- منظور از این حرف چیه؟ امکان نداره که به همین زودی رسیده باشیم، تو...

در همین حین درب سمت راستش باز شده و او توانست جاده ی بزرگ و خلوت، با همان ساختمان

های آشنا و بلند و اتاقک پشت مغازه ی جانی را ببیند.

با دیدن آن فضای آشنا، گویی ماری در دلش پیچ و تاپ خورد.

در حالی که زبانش بند آمده بود، به نگهبانی که کت صورتی به تن و لبخند تصنعی بر ل**ب داشت و درب ماشین را باز کرده و آن را نگه داشته بود، نگاه کرد:

- به فروشگاه های زنجیره ای جیمی فلتون خوش آمدید! آقای فلتون جدا از دیدار مجدد با شما خوشحال هستن!

جرمی نگاه سردرگمش را لحظه ای به راننده انداخت که با لحن مرموزی زیر ل**ب گفت:

- من که گفتم دو سکه بیشتر بده تا برسونمت به همونجایی که بودی!

آنگاه مات و حیران به جیمی فلتون که در کنار پله های پشت اتاقک ایستاده، و با چهره ای لبریز از خباثتی آشکار به او زل زده بود نگاه کرد و از شدت خشم و غضب و وحشتی بی اندازه نعره زد:

-نه!

پایان.

۱۸ شهریور ۱۳۹۸